

۱۵
۹۵۱

۱۱۰۷۵

پاکستان
عبدالرحمان جامی

ہند ۱۳۲۹ ق. چاپ سنگی

۱۵
۹۵۱

کتابخانہ مجلس شورای ملی			
اسم کتاب	بہارستان جامی		مؤسسه ۱۳۰۲
مؤلف	عبدالرحمن جامی		شماره دفتر
موضوع تالیف	۲۸ ۹		۱۱۰۷۵

۱۵
۹۵۱

۲۸

۹

۱۱۰۷۵

بهارستان
عبد الرحمن جامی

هند ۱۳۲۹ ق. چاپ سنگی

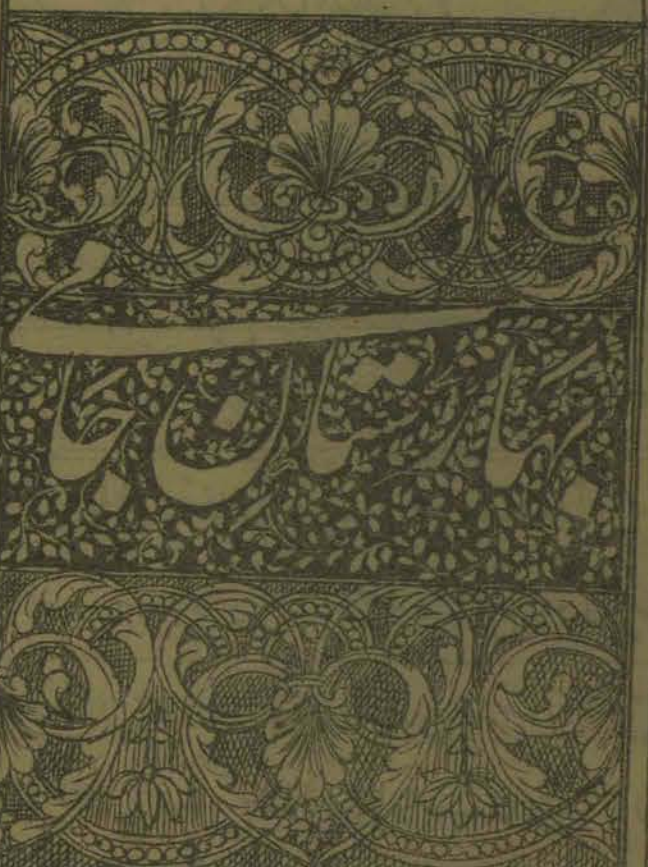
۱۵
۹۵۱

کتابخانه مجلس شورای ملی		 مؤسسه ۱۳۰۲ شماره دفتر ۱۱۰۷۵
اسم کتاب	بهارستان جامی	
مؤلف	عبد الرحمن جامی	
موضوع تألیف	۲۸ ۹	

۱۵
۹۵۱

کتابخانه
مجلس شورای ملی
توضیح ۳۲

به رنگ نو بار ما رضوا و خندان ما و آید
به عین یسین یسین یسین یسین



و ما به نوبه کما بود به بهار و منشا
در طبع می نویسد و کسور و یسین یسین

۱۳۵۹
۶۵

چو مرغ امرزی بانی را آغاز	نه از نیروی حمد آید سپر واد
به مقصد نارسیده پیریزد	فتد زینسان که دیگر برینیزد
هزاران داستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا از متابر اغصان فضل احسان کجس است و طیب اسحاق علی الدوام خوانند و مسامع مجامع قدس ناظران نظر انس علی امر المشهور و الاعوام ساقطه	
صانفی را که گلستان سپهر	باشد از گلشن صفتش بر
تا بود بهر ثنا خوانیش	پیرنثار از گهر و زر طبقه
جلت عظمه جلاله و علت کلمه کماله و هزار سر و تختیت و درود از گلهای عنده لیسان بستانس که وصال بود که مطربان بزم شهو	

و معنیان عشرتخانه و حبس و جود آمد قطعه	
بر گل وقت ابلغ که هست	گل این باغ زرویش درق
نیست عواد راق چمن غان	بجز اوصاف جمالش سینه
وعلى صحبه وآله المقتبس من مشكوة علومه والحواله اما بعد ظاهر می آید که چون در وقت پسند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف عصمه الله عما یفضیه الی اللہمف والذاسف بآموختن مقدمات کلام عرب و اندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نموده و پوشیده ماند که طفلان نورسیده و کودکان ناویده را از تعلیم اصطلاحاتیکه مانوس طبع و مانوس سمع ایشان نیست بردل وحشی و بر خاطر غبار وحشی می نشیند از برای لطیف سر و تشدید خاطر وی گاه گاهی کتاب گلستان متبرکه که شیخ نامدار و شایسته بزرگوار صلح الدین سیفی شیرازی حمت الله تعالی علیه و رضی الله عنه مشنوی از گلستان که زوضه بهشت بایبایش بهشت اورها نکته هایش نهفته در پرده دلکش اشعار او بلند اشجار خار و خاشاک او بعیر سرشت فیض ده قصه اشش کوثرها رشک حوران ناز پرورده از نم لطف تحت لاله الهام	
سطری چند خوانده میشد در آن آشنا بخاطر آمد که تبرکات لالفاظ الشریفه و تبعی الامتار الطیفه و رقی چند بر نمیتوان جزوی چند بران سلوک آهسته گردد	

د جبر و جود

له اهلها انشا رشت بآيه كريمه جزا هم هنر ابراهيم خاست عدل تجرئ من تحتها الا انوار ۱۲ محمد هادي علي صادق عفي عنه رشت ۴ ابادي ۱۲

تا حاضران را داستانی باشد و غائبان را از مغابی و چون این معنی با انجام رسید و این صورت با تمام انجامید قطعه	
با خرد گفتم چه سازم زیور این بخت عروس	تا چشمم خواستگارانش فریاد برآورد
گفت و ربای شنای شهریار کامگارا	نصرت دنیا مغرالدین این بخت فقیه
اختر بزم جلالت گوهر درج شرف	شمع بزم دوده تیمور سلطان حسین
آسمان قید ریکه چون خاک ذرات جهان	باشد از چشم عنایت دیدن فرصت
دین آن در فتنه بود شمع حاجات	کم پسند وجود او بر ذمه خود عار و
الحمد لله تعالی نصاره و ضاعف اقتدار که داد ادام اولاده الکرام تحت ظلال الملک و سلطانه و انام کافه الانام فی کتف عدله و احسانه	
گلستان گرچه سعدی کرد زین پیش	بنام سعد بن زنگی تماش
بهارستان من تمام از کسی نیست	که شاید سعد بن زنگی غلامش
گذر کن برین بهارستان	قطعه تالیفی در و گلستانها
در لطافت بهر گلستانی	رسته گلها دید ریحانها
و ترتیب این بهارستان بهشت روضه اتفاق افتاده است هر روضه بهشت آیین متمله رنگ دیگر از شقایق و بوی دیگر از ریاحین شقایقش را از بیابان خزان یزید و گی و ریاحینش از دستبرد و برافسردگی قطعه	
و بیدار مرعده ارش در جوانب	اشکفته لاله زارش در لوزجی

نوت و نوت
انصارش را دیدم
افتادش را دیدم
دارد او را دیدم
در سایه او را دیدم
در لطفش را دیدم
داده خلق را دیدم
علی اسرارش
آن که عین و کلام
آن که بیادش را دیدم
و جات بود از او
کنت حاشی
چون ازین جان فانی
در مقام الهی یک
ازین صفت ممت
کیان بنیاد که همچنان
شاید استیلا یافته
اول شاه موعود را
شعور از انوار بهار
اصول

روضه نخستین در ذکر ادبیا الله	ز باران غنچه را بے در صراحی
عزیز الد مع من علی الساقی	کثیر الغنایک عن قفلا قاحی
اشارت میکند زگرگ می نوش	فان العفو للزلات ماحی
همیشه سرمه از لطف اشارت	کند پر بهر گاران را مباحی
التماس از تماشا ییان این ریاض که خالی از غار ملاحظه اغراض خاشاک مطالبه اغراض اند آنکه چون بقدم اتهام براینان بگذرند و بنظر اعتبار درینا بنگرند باغبانرا که در ترتیب شان خون جگر خورده و در نشانی جان شیرین بر لب آورده بدعائی یاد کند و شنائی شاد گردد اند قطعه	
هر کس نیکبختان زین زده دستان	در سایه نشیند یا میوه بچسبند
آن به پیش آرد آیین تو گری	راه کرم سپارد رسم را گزیند
گوید که بنده جا کین ضحک یار	همواره از خدا پرور خودی نشیند
خبر راه او پیوید جز وصل او بنجوید	جز نام او نگویید جز روی او نه بیند
روضه نخستین در نشر ریاحین خنده از لبایمین دور بینان راه هدایت صدر نشینان بارگاه لایت	
سید الطایفه جنید قدس سره میگوید که حکایات اشباح جن من جنود الله نشان مشایخ در علم و معرفت انج لشکریت از لشکر بای خداست که بشو هر دل که غنا غنیمت با مخالفان نفس و هوا را در در نریمت یا بد قطعه	

بهارستان مای
بهارستان مای
بهارستان مای

بجوشم نفس و هوا اگر سپاه شیطانند	چو زور و بر دل مرد خدا پرست آرد
بجز جنود حکایات رهنمایان را	چه تاب آنکه بران نهنگان آرد
خدا تیغ بار رسول خود علی الله علیه و سلم خطاب فرماید محض نقض علی کی مرگنا	اللهم انک انت الله یعنی بر تو خوانم قصه کاینجا میران دل ترا ثابت گردانم باد
چو صورتی بزلت سازی اودت را	از نفع صورت عارفان حیاتش ده
وگر شود متزلزلت جنبش طبع	بشرح قصه صاحبان لاشیاتش ده
پیر برات قدس سره صاحب در اوصیت کرده است که از هر پیری نسخه	یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید تا بهره یابید رباعی
آنی تو که از نام تو می بارد عشق	وز نامه و پیغام تو میبارد عشق
عاشق گردد و هر کویکویت گذرد	آرے ز در و بام تو می بارد عشق
و خبر است که خدا تیغ فردای قیامت باده از مغلی بیایلی شمرنده گوید که فلان داد	و یا غار را و فلان مجامع شامی گوید آری شناسم فرمان رسد که ترا بوی شمشیر قطع
قدس در وصف عشاق تو زبان بشیر است	که زخم گام ارادت بقاات صول
و در ولم نقش شده نام گدایان درت	بس بود نامه اعمال مرا مرقبول
حکایت سری سقطی قدس سره جنید را کار فرموده بموجب بنوا	او قیام نمود کاغذ یاره بوس انداخت و روی نوشته شعر
حَاجِدٌ بِأَمْرِ جَدِّ وَ فِي الْبَاقِ دَمِي	وَقَوْلُ مَا أَكْبَى فَمَا يَدْرِي مَا يَكُونُ

اگر چه حذر از آن تفکرات حیفی	و قطع حکایت و قطع حیفی
رباعی خون میگیرم از تو چه پنهان ام	کز هر چه این دو چشم گریان دارم
هر چند دلی بوسل شادان دارم	صد داغ بران ز بیم بجران دارم
و هم جنید قدس سره گوید روز بخانه سری در آمد این بیت بخواند و میگفت	لَا فِي اللَّهِ مَا كَانَ فِي اللَّهِ لَنْفَرَجْ
شعر فی شب تنی ام نه روز از ناله آو	خواهی شب من در از خواهی کوتاه
حکایت حلاج را قدس سره پرسیدند که هر یک است گفت مرگ نیست از دست	بار حضرت حق انشانه قصد خود ساز و تا ببرد هیچ چیز نیارند و پیش بر دازد رباعی
پهر تو به برد بجز بشتافتن ایم	با منون به بریده کوه لشکرافته ایم
از هر چه رسید پیش تو فته ایم	تاره کبریم وصل تو یافته ایم
حکایت ابو هاشم صوفی قدس سره گفته است کوه را بنوک سوزن	از بیخ کندن آسان تر است از زدیلت کمر از دل بیگندن قطعه
لاف بی کبری مرگ کان نشان پا	در شب ریک سنگ سیه پنهان ترا
وز در و کن بر آن گیر از کار	کوه را کندن زن از زمین آسان ترا
حکایت ذوالنون قدس سره پیش مشایخ مغرب رفت بجهت مسئله گفت	بهر چه آمده اگر آمده که علم اولین آخرین بیا موز این خود روی نیست این است
خالق اند و اگر آمده که او را بجوئی آنجا که اول گام برگزینی او خود هم آنجا بود	قطعه

زین پیش برون ز خویش پنداشت	در غایت سیر خود گمان داشت
اکنون که ترایانستم آنی دامن	کانه در قدم نخست پنداشت
حکایت پیر هرات گوید و با جوینده خود همراه	دست گرفته مرا در عقب خویش نشان
آنکه فی نام بدست مرا زونه نشان	پای کوبان پیش منم دست و نشان
حکایت فضیل عیاض قدس سره گوید که حق سبحانه و تقاربه دوستی می پرستم که	تشکیکم که نه پرستم بعضی ازین طایفه می پرسیدند که سفاکیست گفت کیست که حق ازیم
و این پیر متدیس گفتند تو چون پرستی گفت بهر دووی بر خدمت و طاعت را قطعه	که شود سوز قلیل عشق زیر تیره خاک
چون تو از عاشق از طوق و فایت کشید	قمری آساطوق و از گردن و فایت
رباعی جانان در تو دور تو توانم بود	قانع بهشت و حور تو انم بود
سر در تو بکلم عشقم نه بسند	زین در چه کنم صبور نتوانم بود
حکایت معروفی که جنی قدس سره گفته است که صدوفی اینجا میمانست	تقاضای مهمان بر میزبان بجا است که مهمان بادی منتظره متقاضی قطعه
مهمان تو ام در صف از بابا رات	نبشته بهر چیز که آید ز تو راضی
بنهاده بخوان کریمت دیده امید	انعام ترا منتظم نه متقاضی
حکایت باین پیر را پرسیدند که سنت که هست و فرض که دام	

فهرمود که سنت ترک دنیا است صحبت مولی لطف	
ایکه در شرع خدا و ممان حال	میکنی از سنت و فرض سوال
سنت آمد رخ زد دنیا تا فتن	فرض راه قرب مولی افستن
حکایت شبلی را قدس سره در مرقداده بهارستان بر دهمی بنظر خود رفتند	پرسید که شما کیانید گفتند دوستان تو سنگ داشت و حمله کرد و جمله بگریختند
باز آیدای مدعیان که دوستان از دوزخ نگرزند و از سنگ بجا نشان بر نیزند	آنت و ستار که هر چند دشمنی
بر سر هزار سنگ بجا که خورد ازو	کرد و بنای عشقش از آن استوار
دوم از وی آرند که وقتی باشد خلیفه طیب را به بحث می فرستاد و از او پرسیدند	تو چه میخواهی گفت آنکه تو مسلمان می گفت اگر من مسلمانم تو نیک میشوی از دست
بیماری بر میخیز گفت آری پس بیان کرد عرض دوی ایمان آورد شبلی از دست رفت	و بر دوازده بیماری اثری نماند پس دو پیش خلیفه همراه رفتند و قصه باز گفتند خلیفه
پنداشت که طیب را پیشین چار فرستادم من خود بیمار را پیشین طیب فرستاده بودم	هر که از هجوم محبت مریض شد
چون بر سرش طیب بهشتی نهادم	بمشد شفا ز علت مستی طیب آ
حکایت سهل عبدالله تستری قدس سره می گوید که هر که باید ادا کند و	بهت دوی آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی قطعه

هر که خیر و بامداد از خواب نبود بر سرش	جز خیال خورد و آئین بیداری بجز
دست او از چادری از سرتبر کشید	تا بخوان سفره آورد دست از سرتبر

حکایت ابوسعید در از قدس سره گوید که در اوایل حال ارادت محافظت سروقت خود میکردم روزی بیابانی در آمدم و میرتم از قفا من آواز چیزی برآمد دل خود را از لطف آن چشم خود را از نظر آن نگاه داشتم بسوی من آمد تا بنزدیکش دیدم که دو سیخ عظیم بدوش من بالا آمدند من ایشان نظر کردم در وقت آمدن من بروقت فرود آمدن قطعه کبک دانی صوفی صافی زنگ تفرقه آنکه دارد و روی بکناری درین کاخ دورنگ گسله شیشه سرش ز جنان گریه غرض ره برویگر دزدکی سرگشت دیگر سوسیلنگ

و هم وی گفته که هر که گمان برد که کوشش توان سید رنج کشیده بنوه و هر که تصور کرد که بی کوشش توان سید خیر راه آرزو نه پوزیر که گوز گرفت هر که دید و گوین آن وقت که دید قطعه از رنج کسی بکنج و صلت نرسید وین طرفه که بکنج کسی گنج نرسید هر که دید که گوز گرفت بدست لیکن گرفت گوز خرا آنکه دید

حکایت ابوسعید از قدس سره گوید که خداوند تعالی خود را از پویند خرد بگو و از خود نرساند رباعی چون دلبر از پرده رو نماید کس تواند که پرده رو بکشد در حلقه جهان پرده شود باکی نیست آنجا که بی جلوه جمال آراید

حکایت ابوبکر و اسلمی قدس سره گوید آنکه گویند نزد یکم و دور و آنکه گویند دورم نیستی خود در هستی او مسطور است قطعه

هر که گوید که بآن جان جهان دیکم	باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
و آنکه گوید که از دورم آن دوری	هست در پرده نزدیکی او ستوری

حکایت ابوالحسن قوسجی قدس سره گفته است که در دنیا هیچ ناخوشتر است از دوستی که دوستی و بے از برای غرض باشد یا غرض باعی عاشق که ز بجز دوست و ادبی باشد یا بر در و صلتش ایستادی خواهد تا کس تر و کس نبود در عالم اگر دوست بجز دوستی خواهد

حکایت ابوعلی قفا قدس سره گوید که در آخر عمر چندان درد بروی پدیدار بود که هر روز بام آمدی و درو بر آفتاب کیستی که ای سرگردان مملکت امروز چون بود و چون گذرانیدی هیچ جای برانده و گمین این حدت یافتی و هیچ جای از در بر شدگان این قه خبر یافتی ازین مجلس میگفتی تا آفتاب فرو شدی رباعی ای مهر که نیست چون تو عالم گری زین ره رویم بختش آه آورد که امر و زکرا دیدی که کاندز ز ره عشق بر رنج بودش گری و در دل درو

حکایت شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره روزی به صحابه میگفت که چه بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوئی گفت ولی که در همه وقت یار او بود رباعی دارم دلی که با هر اندیشه که داشت جز یاد تو بر صفحی خاطر نگاشت یاد تو چنان فرو گرفتش که درو گنجانی هیچ چیز دیگر نگذاشت

حکایت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره را پرسیدند که تصوف چیست آنچه

در سرداری بنی و آنچه در کف داری ببری و آنچه بر آید بکنی رباعی	
خواهی که بصوفی گری از خود ببری	باید که هوا و هوس از سر بنی
و آن چیز که داری بکف از کف ببری	صد زخم بلا خوری و از جا بکنی
حکایت ادیم قدس سره گفته است جو انزودی آنست که برادران خود را موقوفه داری در زلیکه و اقشود از ایشان چنان مسامله کنی که از ایشان رها بگذری	
قطعه جو انزودی و و چیز است جو انزودی	بگویم گوش نه تا گویمت رست
یکی آن کز رفیقان در گذارے	اگر یک خطه بنی صد کم و کاست
دوم آن کز تو ناید هیچگاه	چنان کار یک باید عذرشان جوا
حکایت بشر حافی رحمة الله علیه امرید پرسید که چون نان برست آرم نهیدم	
که بکدام نان خوش خورم فرمود که نعمت عافیت یار و آزار ناخوش انکار	
چونان خشک پیش خویش ناری	که روح مراد دزدان خوان برور
بنان خوش چو شود طبعش آن زمان	چو ذکر عافیتش نیست هیچ ناخوشی
حکایت شفیق بلخی قدس سره گفته است پرهنر از صحبت تو انگر چون دلست	
پیوند گرفت و بداده او خورند شدی پروردگاری گرفتی غیر خدایتعالی قطعه	
گر در آید تو انگرے با تو	زینهارے مکن با و پیوند
مکن را کفیل خود شمار	مدرے را خداے خود پسند
حکایت یوسف ابواسمن قدس سره گفته است همه نکو بیاد در خانه است	

و کلید آن تو وضع فرو نیست همه بدیدها در خانه است کلید آن بی نیست قطعه	
جمع است خیر با همه در خانه نیست	آن خانه را کلید بغیر از فرستی
شربا بدین قیاس سکنانه است جمع	و از کلید نیست بجز مانی و منی
هان احتیاط کن که نه لغری راه خیر	خود را به معرض خطر شریف کنی
حکایت سمنون محب قدس سره گفته است بنده را محبت خداوند صافی نشود تا بر همه عالم زشتی نینفکند قطعه	
گر کند جای بدل عشق جمال زلب	چشم امید به حوران بهشتی نه منی
که مسلم شود عشق جمال ازلی	تا بر آفاق بهشت زشتی نه منی
حکایت ابوبکر و راق قدس سره گفته است اگر طمع را پر سندی تو گویت	
شک و مفدرات کردگاری و اگر گویند پیش تو چیت گویم بخت حرمان قناری	
اگر مری طمع را کت پد کیت	بگوید شک در افتد ارالے
و گر گوید که کارت چیت گوید	بمختارے حرمان عمر کا به
حکایت شیخ ابوعلی رودبار قدس سره گفته است که سنگترین آنها معاشرت خداست	
قطعه گرچه زندانست صبا بدلان	هر کجا بوی زو جیل یار نیست
میج زندان عاشق مشتاق را	تنگتر از صحبت اغیار نیست
حکایت ابراهیم خواص سره گفته است پنج کش در طلب آنچه در دست	
ازلی بر آن تو کفایت کرده اند و آن وزیت صنایع مگردان آنچه از تو	

طلب کفایت کرده اند و آن انقیاد احکام الهیست از او امر و نواهی قطع	
متمم رزقت زائل کرده اند	چند پی رزق پراگش
فائده زندگیت بندگیست	سرکش از قاعده بندگی
حکایت شیخ ابوالعباس قصاب سمره در پیشی را دیدند که در جامه خود خشت و هر که است نیک بکشادی بازید و خشتی شیخ فرمود که این جامه نگریت رباعی	
صوفیکه خرقه دوزیش باز است	اگر بخیفت نیز خشت کاست
در جنبش طبع دست او چنانند	هر شسته و بخیه اش بت و زناست
حکایت خضری قدس سره گفته است - الصَّوْفِيُّ الَّذِي لَا يُجِدُ بَعْدَ عَمَلِهِ وَلَا يُعَدُّ مَعَهُ وَجُودُهُ يَعْنِي صَوْفِيًّا أَلَيْسَتْ كَمَا يَكُونُ اَزْوَاجُ طَبَعِ	
خود فانی شود و دیگران باز نگرود که الفانی لایر دو بعد از آن چون بوجود هستانی و بقا بعد الفناء مستحق گردد دیگر فانی نگرود و ریاضی خوش آنکه چون نیست درین عشق مجاز	
زان پس چو وجود یافت زان یانه باز	دیگر بوجود خویش تن ناید باز
حکایت خواجه یوسف بهدانی قدس سره قتی در نظامیه بغداد و غلطی گفت فقیهی معروف ابن اکتفابر خاست و مسئله پرسید گفت بنشین که در کلام تو رایحه کفر می بینم شاید که مرگ تو در دین اسلام نبود و بعد از مدتی آن فقیه نصرانی شد و در دین نصرانیت برود قطع	

هر که بینی که پس از پرورش فقر او را	
پای دعوی بسو و مبر ایچو اجه بیا	که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود
حکایت خواجه عبدالخالق عجدوانی رحمه الله علیه روز در پیشی پیش او	
اگر خدایت مرا مخیر گردانند میان بهشت و دوزخ دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس است و دوزخ مراد خدایت خواجه ازین سخن روگردانید و گفت بنده را با اختیار چه کار هر کجا گوید رو رویم هر کجا گوید باش شایم قطع	
کار بے اختیار خواجه مکن	اے که داری به بندگی اقرار
هر کجا اختیار خواجه بود	سندگان را با اختیار چه کار
حکایت خواجه علی مرتضی را پرسیدند که ایمان چیست فرمود کند پیوستن قطع	
هر که ایمان آکند پیوستن گفت	باید آن قول پسندیده از دین پیروی
حاصل معنی آن کند پیوستن است	یعنی از خلق کنی دل جدا پیوست
حکایت بهاء الدین نقشبند رحمه الله علیه پرسیدند که سلسله شما بجا میرسد فرمودند که از سلسله کس بجائی نمیرسد رباعی	
از دلق عصا صدق و صفائی نرسد	در سبزه بجز بوی ریائی نرسد
هر دم بجا رسد مگو سلسله است	کز سلسله هیچکس بجائی نرسد
روضه دوم ترشح شقایق و قاتق حکم که بر شجاعت سجا که در قلوب حکما	

واراضی طرشان خاسته و بشرح و بیان آن مدعی قاترشان پیر است

عالم کسی گویند که حقیقت چیز با آن قدر که تواند بداند و عمل مقتضای
تعلق بعلم دارد بلکه نفس خود گرداند و رباع

خوش آنکه تو ترک فانی بکنی
کوشش کنی و هر چه توانی دانستی

حکایت اسکندر در آوان جهانگیری بحلیه تمام حصار بکشد و بویران آن
آن فرمان داد گفتند آنجا حکم میست و انا و بر جل شکلات توانا ویرا طلبد است

شکله دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول از و نفو گفت این چه صورت غریب است
و پیکل میبکیم از آن سخن بر آشفست و خندان در شکفتگی گفت قطعه

طعن بر من مزن بصورت نهشت
تن بود چون غلاف جان شیر

و دیگر گفت هر که را خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن نه زن است او چنان
از وجود در تنگنایست افتاده که زندان در جنب آن نه بنگاه است کشتا قطعه

کسیکه با همه کس خوب بکاربرد
مگر بشخصه که زندان مقام و گردان

دیگر گفت حسود همیشه در محبت و با پروردگار خود ستیزه بخ که هر چه

دیگر از قیمت است گره بر او بندد و هر چه نصیب نیست از آن بندد قطعه

اعتراض است بر احکام جهاندار حکیم
هر چه بیند به کف غیر فغان بردارد

دیگر گفت خردمند کریم مال بر دوش میشارد و بخیر لایم از برای دشمنان بگذارد قطعه
هر چه آمد بدست مرد کریم

ایچه اندوخت نخله طبع لایم
دیگر گفت با بخردان در سوزن فوس و نخین آبروس بزرگی

رخیختن است و غبار ذلت و خواری انگختن قطعه
نام رستم بگیت برود

مشوا فوس پیشه با خردان
دیگر گفت هر که با زیروستان خیره مشت زنی بر دست گیرد در لنگه کوب و زن ببرد

دلاوش کن از من این نکته خوش
که ماندست در گوشه از کتبه دانا

که هر کوشد تیغ نامهربانی
شد کشته تیغ نامهربانان

اسکندر گوش خویش از آن جواهر حکمت پریا داشت چون گوش خود پر جواهر
کرد و عنان از خرابی آن حصار برفت حکایت سکندر افریدون

زین شفقت جز تخم نصیحت کشت به فرزندان خود این توقع نوشت
که صفات ایام صحیفه اعلاست ان نویسد جزو حق بهترین اعمال آثار است قطعه

صفحه دهر بود دفتر عمر همه خلق	ایچنین گفت خردمند که اندیشه گما
خرم آنکس که برین قمر پاک از همه حرف	رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت
حکایت یکی از حکما که پهل قدر حکمت شمع یا منتفع نمک شمع چل کله ازان	اختیار کردم ازان نیز بهره بدست نیار و دم چار کله ازان برگزیدم در ازان بیا
انچه می طلبیدم اول آنکه زنان چون مردان محل اعتماد مگردان زیرا که اگر چه	زن از قبیله معتمدان آید ازان قبیل نیست که معتمدی را شاید قطعه
عقل زن ناقص است دانش نیز	هرگز نش کامل اعتقاد مکن
گر بدست از وسع اعتبار گیر	وز نکو هست اعتقاد مکن
دوم آنکه ببال مغرور شو اگر چه بسیار بود زیرا که قناعت پایمال حوادث و ز کار بود	قطعه مغرور شو ببال چون خیران
زیرا که بود مثال ابر گزدان	خاطر نه نهد مرو خردمند بران
ابر گزدان اگر چه گوهر بار	سوم آنکه اسرار نهان خود را با پیچ دوستی در میان مننه زیرا که بسیار بود
که در دوستی ظلم افتد و بدشمنی بدل گردد قطعه	ای پسر کش از دشمن نهفتن لازم
به که از افشای آن باد و کم دم زنی	دیده ام بسیار که سیر سپهر کن
دوستان دشمن شوند و دوستها دشمنی	چهارم آنکه جز علی افراگیری که تبرک آن ه مندی میر از فضولی بگزید و آنچه ضرورت در آن بود
قطع علی که ناگزیر تو باشد در آن	و از آن که ناگزیر بود چیست و چون مکن

واندم که حاصل تو شود علم ناگزیر	غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن
حکایت ابن مقفع گوید که تبخانه حکما می برصد و تیر کشیدند ملک ایشان شد عاخصا	کرد بد و شتر بار آوردند و تکرار است بر چهار کله قرار گرفت کله اول در دست پادشاهان ا
لطم چو کرد شاه عالم عدل پیشه	شو و آسایش که همیشه
چون که بیدار از سینه ریخته	شود یک سر زنش از ظلم کشته
بنای داد باشد تیغ بر تیغ	عدالت بایدش دیگر همه تیغ
کلمه دوم در وصیت عیث به نیکوکاری و فرمانبرداری شمر	تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود
چو کارے حاصل کشت تو کی گزند بود	کلمه سوم در محافظت صحت ابدان که ناگزیر نشوند دست بطعام نیارند و چون
بخورند پیش ازان که سیر شوند دست از طعام بدارند و با ع	آن به که ز اسباب پری بریزی
ز تنگ طبعیان و غل بگزیری	ناگشته تنی معده بخوان نشینی
زان پیش که معده پر کنی بر خیری	کلمه چهارم در نصیحت نان چشم از رو بجان نماند و در ازند و رو از نا محرمان مستور
قطع نان آن بود که هر که نیست محرم	اگر چه مردم چشم پست روی نماید
بروی هر که نه جفت یست گزین	بود چو ماه فلک طاق چشم نکش
حکایت چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند که گویا یک تیر نیست که از	بهار کمان انداخته اند اول کسی گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه

نکفته ام و بسیار گفته که از پشیمانی در خاک و خون خفته ام قطع

ان سر بہر پشیمان نشد کہ بس فاش گشتہ سر کہ پشیمانی آورد

خامش نشین که جمیع نشستن بخامشی بهتر از گفتن که پریشانی آورد

دوم قیصر روم فرموده است که قدرت من بزرگ گفته پیش از آنست که بگفته

یعنی اینجا گفته ام می توانم گفت و اینجا گفته ام نتوانم گفت قطعه

رحمہ افشاے آن بود و شواہد با حریفان گویا ساسانی

کاخچه داری نهفته بتوان گفت
و کاخچه گفته نهفته نتوانست

سوم خاقان چین درین معنی سخن چین را نده است که سار باشد

که در شانی گفتن سخت تر از شمانی گفتن قطعاً

هر سه سه که افتد بخاطرات
مهرت مگر بوجوهایش گاشتن

شکل ترا از دست او شده و

چهارم آنکه مندم و نیکو زمانه است که در آن روزگار از زمانه پیشین دست

تفاوت مراد از این است که اگر کسی را کاف و اگر کسی را مکرر و اگر کسی را نیکو قطره

مجلس بیستم در بیان احوال و حال و حال و حال

بر روی دروازگان و گمان
کسی که تامل و تامل

این پویریت ماده در میقمه

تکایت ملک هند خلیفه بغداد و همراہ آن عبید و یوسف و بہار

که خبر ملوک انبایید و خبر سلاطین انشاید فرمود که آن که هست گفت اول حضابیکه

موی سفید را سیاه گردانند بوجهیکه هرگز متغیر نشود و سفید نگردد و دوم موی نیکه

هر چند طعام خورد معده گران نگردد و مزاج از اعتدال بنقص موم ترکیم پیشتر

قوی گرداند و غیبت مباشرت آورد و از کبر آتش ضعف بصر خیزد و نه نقصان

پنیر و خلیفہ زمانی تامل کرو گوشت من ترا ازین دانا ترے انکاشتم وزیر ک تر

می بیند آتم اما آن خضاب که گفتی سرمایه غرور و برایه کذب و درست میایی موه

ظلمت و سفیدی آن نورست خدا و ان که بر او انوار شد که نور را ظلمت و قطع

الطبرک کہیں موی سفید خوشام	از ۱۲۱۲ ہجری ۱۸۱۲
----------------------------	-------------------

بیشتر در انما: از هر که در شدت کمال است اندر
که به در اغوسه را و لوت را سفید

آن معنی از آن که ذکر کردیم در این قبضه منتهی که طایفه مسافرین و مومنان را از آن گم

صدا از این گذشته که به خواجگان راه رفت که در نوای و فی را با صد و ده و نواشت و فی را

پیش از آنکه هر چه بین بپایند و در هر یک از اینها یک چیز

آنکه عیال را که با خود گرفته اند از راه انبیا و اصناف اربابان و افاضه

مکانیک

یستند ب استماع و آنچه
تایید آن است در میان کتب

وان لم ان رخصه رار عیبه وحا

و ان تریب که هشی مباحثرت با زمان تبعی است از حیث از قاعده خرد

ای زوه لاف خرد چند شهوت گیر	اکیسو شاه روز پنجشنبه جنون جنبا نی
چه جنون باشد ازین پیش که پیش نگی	نیشینی بسوزانو و کون جنبا نی
حکایت در محلی کسری سه تن از حکما جمع آمدند فیلسوفی از روم و حکیمی از هند	بزرگتر تا سخن با بخار سید که سخت ترین چیز با صیت می گفت پیری وستی
و ناداری و تنگدستی هندی گفت که تن بیمار باندوه بسیار بزرگتر گفت نزدیکی	اجل بادوری از حسن عمل هر بقول بزرگتر باز آمدند قطع
پیش کسری ز خردمند حکیمان گفت	سخن از صعب ترین موج درین لجه غم
آن کی گفت که بیماری اندوه راز	دان گر گفت که نادار می پیریت هم
سومی گفت که قریب اجل سو عمل	عاقبت فتن تبرج سوم حکم حکم
حکایت حکیمی را پرسیدند که آدمی زاده که بخوردن شاگفت	توانگر هرگاه که گرسنه شود و درویشی که که بیاید قطع
بخور چند آنکه نه از خانه تن	ز بیش و که رود در ساری
اگر داری بخور گاهی که خواهی	و گرنه باش هرگاه که یابی
حکایت حکیمی دیگر گفت باید که با داد از خانه بیرون بیایی تا نخست طعام لب نشانی	زیر که سیری تخم علم و بردباریست گرنگی مایه خشک مغزی سبکباریست قطع
خوب خود را ز روزه تیر کن	کز زحمه سلم و بردباری به
چون شود روزه مایه آزار	روزه خوار روزه داری

حکمت چون گرسنه باشی هر آتش یانان از طبیعت تو شهوت آن خیزد	و با آشنایان که نشینی طامع تو در ایشان آویند قطع
هر چه یابی بجان از تر و خشک	به کزان تا بعد شمع خوری
تا طعم کسان هوس نکنی	وز عطاسه خسان طمع ببری
حکمت چون میزبان بر کنار خوان نشیند و خود را در میان بنید طمعه از جگر خود	خوری به که از نان او و شربت از خون خود آشامی به که از خوان او قطع
هر که گوید خوان نان من بکش	پای خویش از خوان دست از نان او
تره کز بوستان خود خوری	خوشتترست از بره بریان او
حکمت پنج چیز است که بکشد ده اندر نام زندگانی خوش است او نهاده اند	اول صحت بدن دوم پختی سوم دست رزق چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت
و هر که ازین محروم گردد در زندگانی خوش است او بر آوردند قطع	سپنج میرسد اسباب زندگانی خوش
بافتاق حکیمان شهره آفاق	فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش
رفیق خوب سیر همدم مکمل اخلاق	حکمت هر نعمت که مرگ زوال پذیرد آنرا خردمند در حساب نعمت نگیرد عمر
اگر دراز بود چون مرگ روی نمود از آن درازی چه سود نوح علیه السلام	هزار سال در جهان بسر برده آنرا روز پنج هزار سال است که مرده است قدر
نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال برکزاد قطع	

بنو مرد و دانا نعمت آنست	کز وجانت بود جاوید مسرور
ز سیم و زر که چون رت بود جا	بماند همچو سنگت بر سر گور
حکمت بزر جهر را پر سیدند که	کدام بادشاه پاکیزه ترست گفت
آنکه پاکیزگان از وی امین باشند	و گناهکاران تبر سندانست
شاه آن باشد که روشن طر و نجر بود	نیکو از حال و نیکو بدان ابد بود
حکایت حجاج را گفتند که از خدا تیر	بیا مسلمانان ظلم کن او بغایت افصح بود
ببیر آید و گفت ای کما را بر شما تیر	مسلم کرده اگر بزم شما بعد من از ظلم نخواهند
باین فلیکه شمارست خدا تیرا جز من	بندگان یارند اگر بزم شما که بی تر از من پیدا قطع
خواهی که شاه عدل کند دل پیشه	در کار خود که سر که گیر و داریست
شاه آینه است هر چه می بینی اندر	پرتو فکند قاعده کار و بارست
حکمت بادشاهی را حکیمی طلب نصیحت	کرد حکیم گفت سلا از تو بپرسم بی نفاق
جواب گوئی که ز در دوست ترمیداری	یا هم را گفت ز را گفت چیزی که دوست
میداری یعنی ز را اینجا میگذاری	کسی که دوست میداری یعنی خصم را با خود می گیری
بادشاه بگریست گفت نیکو پند داد که	همه پند هارین درج است قطع
هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان	ز بسکه در هوس سیم و آرزوی زر
ترست دوست رویم و خصم خدا آن	که گیری از کفش آنرا بظلم و حیل گیری
نه مقتضای خرد باشد و محبت عقل	که دوست ابگذاری و خصم را بری

نقد حکایت
نیکو سبب این
ایشان شاهی
سلطان میباشند
بیان تو با قیاس
و حکایتان بکنند
حکایتی ظاهر است
ساده شود

حکایت اسکندری که از کار دانا را از عمل شریف غل کرده عمل خفیس	بوی داد روزی آمد و با سکندر در آمد سکندر را و را گفت چگونه می بینی
عمل خویش را گفت زنگانی خدایند در زبانه	مرد و عمل بزرگ شریف و بزرگ عمل
بزرگ شریف در هر عمل که نیست سیرتی	تبا و تصاد و سکندر از من خوش آمد عمل می باز
قطعه بایست منصب بلند بکوش	تا به فضل و هنر کنی پیوند
نه به منصب بود بلندی مرد	بلکه منصب شود بمرد بلند
حکمت کار از سه گروه رشت آید بندی	یا دستان در حال دایان و بخی از تو نگران
قطعه این سه کارست کش نگار در	از سه کس خامه نگارنده
تند خوئی ز باد شاه قوی	حس و دانا و خبلس دارند
نکته حکیمان گفته اند چنانکه بعدل جهان	یا دانا که دو بجز ویران شود عدل آزما
خویش هزار رنگ و شنائی نچند و جور از جای	خود هزار فرسنگ تاریکی و دیر
بعدل کوش چون صبح آن طلوع کند	فروز آن برود تا هزار فرسنگ
ظلام ظلم چو ظاهر شود بر آید	جهان ز تیرگی و تلخ عیش و تنگی
حکایت در دیشی قوی همت یا بادشاه ضا شوکت	طریقه اخلاط و سالیقه
این ساط داشت روزی در پیشانی وی	انترگرانی معاینه کرد هر چند تجسس نمود
بزرگتر تر و بسیار آید و شد سببی	ندید دامن از اخلاط او در چید و بپا
این ساط او در نور دید روزی	بادشاه را با وی به عمری اتفاق ملاقات افتاد

زبان لات کشادگی و رویش موجب جدیت که از سایر پرده قدم از آمد و یادوری
گفت موجب آنکه دانستم که از سبب آمدن سوال که از جهت آمدن اظهار طلال
قطعه بدویش گفت آن تو نگه چرا
بگفتا چه انا مدی پیش ما
بیشم پس از دیرها آمدی
بے خوشتر است از چرا آمدی

روضه سوم در بیان شکستن شگوفهای باعستان حکومت
وایالت که متضمن موعظه بصفت و عدالت است حکمت وجود
سلاطین طبع نصیحت و عدالت است ظهور صفت عظمت و جلالت
نوشیروان نا آنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی یگانه لاجرم بهر حکایت
علیه افضل الصلوة تفاخر کنان میگفت انا ملکت فی هذا ملک العادل فی هذا ملک

پیمبر که در عهد نوشیروان
همی گفت از ظلم زان ساده ام
چه خوش گفت آن ناصح نیکخواه
که از ظلمت ظلم اندیشه کن
اگر عدالت از ظلم ناید سره

برخ گشت چشم و چراغ جهان
که در عهد نوشیروان زاده ام
بگوش دل آن ستم گاهه شهادت
پس آزمون عدل را پیشین
وگر باره پادشاه ظلم نه

حکایت در تواریخ چنان مسطور است که پنجاه سال سلطنت بگیران و متوال
تعلق داشت و این دولت که در هاتمان ایشان بود زیرا که بار عایا

این مدینه را گفت
پس بگوید با لافان
موفق است و چه
جای تافان و تافان
لایق است از تافان
والله اعلم بالصواب

یک روز گفت
نیکبختی و صفت
آنکه طبع در
منه بر سایر از حد
نور از نورش و آن است
انا لله و الله

عدل می کردند و ظلم را نمیداشتند
نکته در خبر است که خدا بخواهد داود علیه السلام دجی کرد که قوم خود را بگوید
که بادشاهان عجم را بزنو و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعدل
آبادان کردند تا بندگان من در آن زندگانی نیک می کنند قطعه

عدل و انصاف را نه کفر و نه دین
عدل بیدین نظم عالم را
آنچه در حفظ ملک و رکار است
بهر از ظلم شاه و نیدار است

نکته قرین بادشاه حکیم حکمت پیشه باید نه تدبیر نه لاندیشه زیرا که از آن
کمال درجات و آید و ازین به درکات نقصان گراید قطعه

بهر نکته کاید از لب دندان چو گوهر است
دانا دل از جواهر حکمت خزینه است
خوش آنکه ساخت گنج گهر در جبین
از خوشترین مدار جدا این خزینه را

حکایت با عداد موبد از موبدان با قباد همغان میرفت مرکب و مدفع
فصلات قوام خود از سرم تادم بیالود تشویر تمام کو راه یافت وین اشاق قباد
از ادب همگانی ملوک همغانی سلاطین سوال کرد گفت یکی آنکه در شبی بایاداد
بادشاهان سوار خواهند کرد مرکب خود را چندان حلف ندهد که موجب
تشویر را کب گردد قباد استحسان و کرد و گفت قدر چنین کیاست و
صدق فراست همین باشد که رسیده با پنجه رسیده قطعه

آن خردمند که بر قاعده طبع رود
همه آداب و افتد زره صدق و صدا

لیک بخرد که بدستور خرد کار کند
 نشو و از حسن کیاست ادب معزز و آ
 حکایت مقربان سلاطین چون گروهی اند که بکوهی بلند بالا میر و ند عجب
 بزلازل قهر و نوازل دهر از آن کوه تریز خواهند افتاد شک نیست که افتادن
 بلند تران سخت تر خواهد بود و بر آمدن فرو تران سهل تر شنوی
 بود دیوان قهر ب شاه والا
 بآن دیوان مرد بسیار بالا
 که ترسم چون از آن بالا در می
 زهر افتاده محکم تر افتد
 حکمت بیاید که بادشاها را ز انبیا ن راست کرداران در است گفتار آن
 در کار باشد که احوال رعایا و کاشته کاران پریشان را ایشان راست
 گویند اردشیر بادشاهی بود آگاه چون ندیمان با داد آمدندی گفتی که فلان
 کس چه خورده است و یا فلان زن با کینه که چه صحبت داشته است
 مثل آن هر چه کرده بودی گفتی تمام دمان گمان بردند که مگر از آسمان بود
 خورشیدی آید و آگاهی می دهد و محمود سبکتگین نیز ازین قبیل است قطعه
 چو شاه را بنود آگهی ز حال سپاه
 کجا سپاه ز قهر دی اختر از کنند
 بقصد جام نهران بهانه پیش آرند
 بچنگ فسق نهران ترانه ساز کنند
 حکایت ارسطاطالیس گوید بهترین بادشاهان آنست که بکرگس مانند گردا
 گردوی مرد است نه آنکه بمر دار مانند که گرد آن کرگس یعنی بیاید که وی از
 حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از حال وی غافل نه آنکه وی از حال

حوالی خود غافل باشد و حوالی از حال وی آگاه قطع
 بادشاه باید که باشد همچو کرگس با نهر
 زانکه افتاد دست گردا گردا و مردار با
 نی چو مردار یک گردش صفت که گسان
 تیز کرده بهر نفع خود در و منتقار با
 حکایت نوشیروان روز نوروز با مهر جان افروز مجلس میداشت دید که یکی از
 حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد و غافل گرد
 چیزی نگفت چون مجلس شکست آید ارگفت همیش بیرون نرو و تا مجلس کنم که
 جام زرین می باید نوشیروان گفت بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که
 دید ظاهر نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص را آمد جامه نو پوشیده و موزه نو
 در پا کرده نوشیروان اشارت بجامه وی کرد که اینها از انست وی دامن از
 موزه برداشت که این نیز از انست نوشیروان بچندید و دانست که آنرا
 بضرورت احتیاج کرده بود و بفرمود تا بهر از شقال بوی دهند قطعه
 از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم
 معترف باشی آن ز کرمش غدر نخواه
 مکن انکار گنه زانکه گناه دگر است
 بلکه بسیاری از آن هم ترا انکار گناه
 حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب طهارت بعهده بود و چون
 روز آفتاب با سطلی گم میشد روز مامون بوی گفت کاش آفتاب سطل که از با
 می بری هم با بفروشی گفت همچنان کنم اما این سطل حاضر را بخر و بخر و بخر
 گفت بده دینار بفرو تا داده نیار بوی بپوش گفت این سطل را مان شد گفت آری

قطع سیم بر زخم خمره تنگ گیر	تا بدان نفس او بیار آمد
تن با تلاف مال زو در ده	تا با تلاف جان تا بخا مد
حکایت میان معاویه عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصداق	
بر دوام روزی در راه محبت شان خاری افتاد و بر چهره مودت شان عیار	
نشست عقیل از معاویه بریر و از معاویه شد مجلس و پای در کشید معاویه غدر	
نخواهان بوسی نبشت که ای مطلب اعلای بنی عبدالمطلب و مقصدی	
آل قصی و ای آهوی نافه کشای عبدمناف و ای منبع مکارم نبی با هم	
آیت نبوت در شان شماست و غرسالت در خانه ان شما کجا شد آئینه	
بزرگواری حلم و برباری باز آیی که از زنده پیانم و از گفته پریشان رباعی	
تا که رفت تاوک کین خواهم بود	وز ووری تو بیدل دین خواهم بود
بر زوی زمین بیش تو هم روز زمین	وز زیر زمین نیز چنین خواهم بود
جواب عقیل که بوی نوشت	
صَدَقْتَ وَ تَلَيْتَ حَقًّا غَيْرَ رِيٍّ	أَنْتَ كَلَامُكَ الْهَالِكُ وَلَا تَكْرَانِي
وَلَسْتُ أَقُولُ الْهَوَىٰ فِي صَدْرِي	وَلَكِنِّي أَصَدُّ إِذَا خَفَا حُبِّي
یعنی چون کرم از دوستی برنجید باید که گنج مغافرت گیرد و بکوی مهاجرت گراید	
نه آنکه بیدری میان بند و بیدرگویی زبان بکشايد	
چون شود یار با تو تنگ اندیش	فرجیدانے گیر با وی پیش

جسد من در خصوصت بسیار	اندر که روی آشتی بگذارد
باز معاویه عقیل از معاویه و التماس صلح کرد و صد هزار درم بید صلح فرستاد	قطعه
غدر خواهی بکن عفو طلب زه چو فتد	رخنه در قاعده یاری یاران قدیم
در نیاید بهم آن رخنه بگفتار زبان	در عمارت گیش کوش بخت زوسیم
حکایت حجاج در شکار گاهی از شکر بیان جدا افتاد به تلی برآمد دید که اعرابی	
شسته از جبیندگان می چسید و شتران گرداوی چویدند چون شتران حجاج	
را دیدند بر میدمد مرد سر بالا که و خشمناک شد و گفت این کیست که درین بیان	
جامه درخشان پوشیده برآمد که گفت سر و باد حجاج پیچ گفت و پیش آگفت	
اسلام علیک ای اعرابی در جواب گفت لا علیک اسلام ولا رحمة ولا برکات حجاج	
از وی آب طلبید گفت فرود آئی بذلت و خواری آنچه رک و الله من رفیق و	
نور کرسی نیم حجاج فرود آمد و آب بخورد پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست	
گفت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم باز گفت چه میگویی در حق علی ابن ابی طالب	
گفت از کرم و بزرگواری نام وی در دهان نمی گنجی پس گفت چه میگویی در حق	
عبدالمملک بن مردان پیچ گفت جواب من بگو ای اعرابی گفت بد مرد	
گفت چرا گفت خطائی از تو در وجود آمده است که از مشرق تا مغرب و پراکنده است	
آن کلمت گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج پیچ گفت	
دین نگاه مغی بریاد از داد اعرابی و پی حجاج کرد و گفت چه کسی بر حجاج گفت پیچ	

که می گفتی جمع مرا خبر داده است که شکری میرسد که سردار ایشان توفیق
سخن بود که شکر یان و رسیدند بر و سلام گفتند اعرابی چون آن بدید رنگ
متغیر گشت حجاج فرمود تا ویرا همراه آرند روز دیگر با بدامنه بنما و مردمان
جمع آمدند اعرابی آواز داد چون در آمد گفت السلام علیک ایها الامیر حمزه
ویرکاته حجاج گفت چنان نمی گویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام
می خوری گفت طعام قست اگر اجازت دهی بخورم گفت بخور شست
دست دراز کرد و گفت بسم الله و ان شاء الله آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد
حجاج بخندید و گفت هیچ میدانید که دیر روز ازین بر من چه گذشته است اعرابی
گفت اصلک لعلی امیر مکه که دیر روز میان من تو گذشته ام روز افشای
مکن که الماضی لایزال بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی ازین دو اختیار کن یا پیش
باشی که ترا از خاصیان دانیم یا پیش عبد الملک بن مردان فرستم و با آنچه او را گفته
کنم اعرابی گفت صورت دیگرم بتو بگویم که آن چیست گفت آنکه مرا بگریزی که بسیار
بپاد خود بروم که دیگر نه تو مرا بینی نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا بدیده باز آید و بدید

قطع مری باید که به لطف سخن و حسن کتاب	طبع ارباب استم از ستم باز آرد
هر بیخی که از احسان مکرم بس و راست	بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت نیز در دیر پس خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود که مناسبت و در
فرمود که بیرون و حاجب لاسی تازیانه بزن و از پرده در مرامی دور کن

یکی را نام برد که او را بجای او بنشان بهرام بوجبه موده پدر عمل نمود اما هنوز
سینه موش نبودند است که غضب و بر حاجب چیست بعد از آن روز بر پرده مهر
آمد و خواست که در آید حاجب و دوست بر سینه و در نزد داشت که در آن
گفت اگر تیرا بجز این در موضع بنیم سه تازیانه ات بزنم از جهت خیانتی که با حاجب
کرده اکنون می خواهی که با من نیز کنی انچه بر تو و بر و رسید و انچه تو می کنی و خلعت پوشا
قطعه حفظ شده باید چنان که از استان او

در عتبه بنده آزاد نتواند گذشت	در عتبه بنده آزاد نتواند گذشت
در حرم حرمت عرش که سر دوست	در حرم حرمت عرش که سر دوست

حکایت وزیر هر فرین شاپور بونا به نشت که باز رگانهان دریا بار خواهر
آورده اند از البصره هزار دینار بر باد شاه خریده ام شنیده شد که با شاه
آنرا نمی خواهد اگر است فلان باز رگان البصره و دینار سو من خود هر فرد جواب
صد هزار دینار پیش بچندان قدر ندارد چون باز رگانی کنیم ما شنای که باز رگان چه

قطع نه طور نصب همان که بیج و شری	بقصد کسب شش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان	تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

حکایت امیر المومنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری
گل میکرد و پیش و نظم کرد که حاکم بصره بصره در ممتاعی از من بیده است و در
ادای من آن تسلل میکند فرمود که کاغذ را بیا که گفت نذر من سفال بردا و برنج
نوشت که شکایت کنندگان از تو بجایاب اند و از شکر گزاران بایات از موجهات تیسکا

بیهوش را از دست حکومت بر خیزد و را آخر نوشت که کتبه عمر ابن الخطاب به آن مهر
 نه طفرانی رقم کرده اما چندان صولت عدالت و بهیبت سیاست در خاطر با
 نشسته بود که چون یهودی آن سفال را بجا کم لبره داد و سوار بود از اسب فرود
 آمد و زمین بسید و وجه یهودی تمام ادا نمود و یهودی سوار ایستاده بود و قطعه
 به چون و شاه را غر سیاست
 کشت از دست گستاخان دلیلی
 چو ریزد شیر را دندان و ناخن
 خور و از رو بهان لنگ سیلی
حکایت جوانی که رابزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش بریزد از ما
 مسلمانان کوتاه شود جوان نبایسد و گفت بیعت
 مراد است چپ راست چپ راست
 رو اندازد که مانند چپم جدا از راست
 خلیفه به فرمود که دستش بریزد که این حدیث از حد و جدا تعالی و مساهله
 و ران از مسلمانان نیست مادرش همراه بود برخواست و گفت ای خلیفه این فرزند
 منست بدستیار می در و زشت آدم و از دست بیخ دی ریزد می خرم قطعه
 فرزند بود چو جان به بخشاک
 بر جان من ستم رسیده
 سر رشته رو زیم گفت او است
 پسند که آن شود بریده
 خلیفه گفت که دستش بریزد که من این گناه از و در سبک دارم و گناه کاری ترک آن
 حد بر خود روا نمیدارم مادرش گفت این را چه دیگر گناهان شمار و از آن معاصی انکار که همه
 از آن استغفار میکنی و آمرزش می خواهی خلیفه را گفته دی خوش آمد گفت بگذاردش

ع
 قدا زنده اند
 این را بگویند
 را در حق ملامت
 بایست که او را
 بی ایستاده
 است و او را
 گفت پس بیک
 فرزند من است

قطعه بخوش آن انا که پیش شاه روم
 گاه تهر از نکست خوش می زند
 نکست چون آب می آرد لطیف
 شاه را آبی بر آتش می زند
حکایت گناهکار برایش خلیفه آوردند بجزوتی که مستحق آن شده بود و فرما
 داد گفت ای امیر المؤمنین انتقام برگناه عدلست و تجاوز از ان فصل و پایت
 امیر المؤمنین عالی ترست که از آنچه بلند تراست تجاوز نماید و یا بچه فرود ترا
 فرود آید خلیفه را سخن دی خوش آمد گناه دی را عفو کرد و قطعه
 عفو از گناه فضل بود انتقام عدل
 زان تا بهین ز خرج برین تا زمین است
 که فضل را گذارد و آرد بعدل رو
 و انا که از تفاوت این هر دو است
حکایت کودکی که از بنی هاشم باب یک از باب مکارم بی ادبی کرد
 شکایت بخش بردند خواست تا او بر ادب کند گفت ای عم من کرده ام بخ
 کردم که عقل با من نبود تو کن انچه می کنی که عقل با منست قطعه
 اگر سقیم بکم نفس و هوا
 نه بوفق خسر دکند کاری
 بر تو نفس و هوا چو غالب است
 خبر براه خسر و مرد بارے
حکایت زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند پیش می آوردند و حجاج
 با و سخن میگفت دوی سر بر پیش انداخته نظر بر زمین دوخته نه جواب میداد و نه بوی
 نظری کرد یکی از حاضران یاد گفت که ای عورت ای سرخ میگویی تو از وی عراض میکنی
 گفت من از خدای تعالی می دارم که هر که نظر کنم که خدا ایسا بوی نظر نه کند قطعه

ع
 حکایت را این
 انچه می کنی
 بایست که او را
 عیب است
 ۱۲ ۱۳ ۱۴
 ع
 حکایت را این
 انچه می کنی
 آورده است

رومی ظالم بین که بر رویش	آن ز درخ دریت بکشاده
سوی او تا گشاه شد ز خدای	نظر بر حتمی نیت او
حکایت اسکندر گفتند بچه سبب یافتی آنچه یافتی از دولت سلطنت	دولت با صغرسن حدانت عهد گفت با شمالت دشمنان تا از غایله
ز ما تا یافتند از تعاهد و ستان تا در قاعده دوستی استقام یافتند بیت	بایدت ملوک کنند چون ی از حسن سیرا
حکایت روزی سکندر با سرهنگان خویش شسته بود یکی از ایشان	گفت که خدای غرور جل ترا ملکی بس عظیم داده است زنان بسیار
نخواه تا فرزندان تو بسیار گردند یا کار تو اندر جهان بماند جواب داد	که یادگار من و فرزندان سخنان خوب سیر همانیکوست و نیکو بود آنکس
که بر مردان جهان علیه کرده است زنان بر وی علیه کند قطعه	چون نیست پیش پرانقدر یقین که پسر
بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند	ز خیل نیردانت یا خردمندان
ز بون زن چه شود و بر امید فرزندان	ز بون زن چه شود و بر امید فرزندان

روضه چهارم در وصف میوه نجشی درختان جود و کرم

و شکوفه ریزی شان به بدل و نیار و درم

فایده جود بخشیدن خیر است یا بستنی بی ملاحظه عرضی و مطالبه عرضی

اگر چه آن عرض یا عوض شمای جیل یا ثواب خریل باشد قطعه	هر کس که کاید از و در و جود
کیست کریم آنکه ز بهر خداست	هر چه بود بهر ثنا و ثواب
هر چه بود بهر ثنا و ثواب	قطع هر که مقصودش از کرم است
قطع هر که مقصودش از کرم است	باشد از مهر جود و شهر کرم
خانه او بیرون در و از	خانه او بیرون در و از
حکایت جوادی را پرسیدند که از آنچه بختا جان میدی و بسیاریان	میریزی پنج در باطن خود در غوثی و بر فقیران متنی یا ز بیای گفت سپاه
حکم من در گوشش و بختش حکم کفکست که در دست طباخ است اگر چه	هر چه طباخ سید بر کفکمی گذرد اما کفکمی خود گمان دهندگی که بر قطعه
گر چه روز از کف خواجه روزی خدا	بر مهر و در خوران خوش نیست نیست
نیست او چرکاسته و کفکدی زرق را	به که باشد کاسه و کفکدی از دست
حکایت صوفی دیگر بر صفت که صوفی از روی شناسانی و معرفت آورد و فر	که فلان کس سفره آراست نه سفره دار خود را شریک سفره میدارد نه اینکه شیار
با سائر خورندگان یکسانست بلکه در نظر خود طیفلی ایشانست قطعه	چون بهمانسری خویش نهد
خواجه خوان از برای درویشان	خویش را طیفلی از ایشان
خویش را طیفلی از ایشان	حکایت اعرابی بر امیر المومنین علی الذی هو سید الانبیاء من الاولین

والا آخرین رضی الله عنه کرم الله وجهه در آمد و خاموش نشست و ذل فقر و فاقه
 جبین وی ظاهر بود حضرت امیر المومنین از وی پرسید که چه حاجت داری شرم
 داشت که زبان بگوید زین نوشت که من مرد فقیرم و برادر و حلقه عطا داد و غیر
 از آن مالک چیز نبود اعرابی یکی رداساخت و دیگر برادر از او بابتا و خیر برب
 مناسب حال در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیه افشا کرد حضرت امیر خوش
 آمدی دنیا و دیگر که از حق امیر المومنین حسین و حسن رضی الله عنهما پیش می بود
 عطا دادش اعرابی انرا گرفت و گفت ای امیر المومنین مرا تو نگر ترین اهل بیت
 من گردانیدی و برفت حضرت امیر فرمود که شنیدم از رسا صلی الله علیه و سلم که فرمود
 کل امر بحسبه یعنی قیمت هر چیز بقدر آن خیرست که دیداری آری از محاسن و افعال

لفظ قیمت مردانه رسم و درست	قیمت هر مرد بقت در هنرست
اے بسا بنده که از کسب هنر	قدرش از خواجده بی بیشتر است
وسی بسا خواجده که از بے هنری	دوره بنده خود بی سپر است

حکایت از عبد الله بن جعفر رضی الله عنه می آرند که روزی غریبی
 کرده بود در نخلستان قومی را دید فردا آمد و علامه سیاه نگهبان آن رختان بود آن
 علام را دو قرص از خانه آمد پیش می سگ ایستاده بود یک قرص پیش می
 انداخت بخورد و دیگر را نیز بنیداخت آنرا هم بخورد عبد الله رضی الله عنه از او پرسید
 که هر دو قرص تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا دیر بر نفس خود انباش

یکدی گفت می درین زمین با غریب است چنین گمان می برم که از مسافت دور آمده
 است و گرسنه است نخواستم که ویرا گرسنه گذارم پس گفت که امر و چیز خواهی گفت نه
 نخواهم داشت عبد الله با خود گفت که همه خلق در سخا و صفت می کنند و این غلام نمی
 تراست پس آن غلام را و نخلستان را همه بخورد غلام را آزاد کرد آن نخلستان را بویخته قطعه

نفس سگ را بیک دو لقمه نان	بر سگ نفس هر که کرد ایشار
گر بود بنده فی المثل شاید	خواجگان را به بندگیش اقرار

حکایت در مدینه عالمی بود عامل و در جمع علوم کامل بود گذارش بر دار
 نظامین افتاد گیسو که دید مقینه که سخن صوت غیرت ناهید بود و بحال صورت
 حیرت خویش شیشه جلال و رفیع زلف و حال او شد از آسمان غناش خست
 هستی بجزای قتی برود با صفا نوازش از مقیقین بخرد می بافت سحر آنچو می نیز قطعه

خوبی روی و خوبی آواز	می برد هر کی به تنها دل
چون شود جمع هر دو در یکجا	کار صاحب دلان شود مشکل

لباس نانی بیفکنند و پلاس رسوائی پوشیده طبع افکار و کوی بازار مدینه میگردد
 دوستان بملا او برخاستند و با هیچ سود نداشت زبان حالش با کلمه تنگ و باین نه تنرم می

زنیگونه که علاوه آن دلادیر کند	عاشق ز بلا چگونه برهنر کند
یادست ملامت کسان در گوشت	لیکن بادی که آتش هم تیز کند

این قصه را بعد از جعفر باز گفتند صاحب کینرک با طلبی پیل هزار درم کینرک را

این حکایت را
 امام زنجانی هم
 آورده است
 و در حدیث
 معتبر است
 و در حدیث
 معتبر است
 و در حدیث
 معتبر است

نکلسا سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنین افتاد که آن حقیقه لطلب من می آیند از بام
خود آمدم و بکوفه در آمدم و بچکس نمی شناختم که پیش می پنهان شوم بدر سر
بزرگ رسیدم در آن دم دیدم که مردی خوبصورت سواره ایستاده است و جمعی از غلامان
خادمان گرد او برآمده در پیش آمد سلام کردم گفت تو کیتی و حاجت تو چیست
گفتم مردی ام که گریخته و از خصم ترسیده بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود آورد
در حجره که نزدیک حرم و بود و بنشانند چند روز آنجا بودم به بهترین حال هر چه
تر می داشتم از مطامع و مشارب لباس همه پیش من حاضر بود از من هیچ نمی پرسید
هر روز یکبار سوار میشد و با منی آمد و دیگر روز از و پرسیدم که هر روز ترا می بینم که کس
پیش تو دزدی آتی بچه کار میردی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است و من
که پنهان شده ام هر روز میترسم بامید آنکه شاید که دیر بیایم و قصاص من را از و بگیرم
چون این شنیدم از او بار خود در تعجب ماندم که مرا قضا و منزل کسی انداخت که لب
قل منست از حیات خود سیر آمدم آنقدر در انعام و نعمت پروریدم و پدیدم و تمام که راست
می گوید گفتم ای جو انم و ترا در دمه من حقوق بسیارست واجب است بر من که بر تو
ولایت کنم دین راه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم ابراهیم بن سلیمان منم خون پدر خود
از من بخواه و از من باز نگیرد و گفت از حیات خود تینگ آمیدی من بخوایی که
انجنت خلاص شوی گفتم لا اله الا الله و انکشته ام و نشانها گفتم و انست که راست
می گوید رنگ و برافروخت و چشمان او سرخ شد زمانی سرور پیش انداخت

بعد از آن گفت و دباشد که به پدری داد خون خود از تو خواهد من زنیاری که ترا داد
ام باطل نکند بر خیز و بیرون رو که بر نفس خود این نیستیم مباد که گزندی تو سالم
این بافت و تیار و نیار عطا فرمود دیگر قسم و بیرون آمدم

جو انم و جو انم مردی بیاموز	مردان جهان مردی بیاموز
در دن از کین کین جو یان نگلد	زبان از طعن بد گو یان نگلد
نگونی کن بان کو با تو بد کرد	کز ان بد رخنه در اقبال خود کرد
جو آیت نکو کاری کنی ساز	نگرد و خبر تو آن نیکوی باز

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسخت مسلمانان را تو هم
شد که نصاری این حرکت کردند مکافات آتش و ز خانه ایشان انداختند
و بسوختند سلطان مصر حاجتی که در خانه ایشان انداخته بودند بگرفت و یکجا جمع
کرد و فرمود تا بجهت ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن و بعضی
تا زیانه زدن و آن رقعها بر ایشان افشانند و بر هر کس رقع افتاد با و بمقتضی
آن معامله کردند یک رقع که مضمون آن کشتن بود بر یکی افتاد و گفت من کشتن
باکی ندارم اما ما و دارم که خبر من کسی ندارد و در سپیدوی دیگری که رقع تا زیانه زد
داشت رقع خود با نکس او و رقع ویرا خود گرفت و گفت من ما و ندارم مگر با
وی یکشیر دا و را بجای من تا زیانه زنند خیال کردند منظم

سیم در جو انم دی توان کرد	خوش آنکس کو جو انم دی بیان کرد
---------------------------	--------------------------------

بجان چون احتیاج یار داشت
حیات خود فدای جان دوست

حکایت اصمعی گوید که بکری آشنائی داشت که همیشه بتوقع واحسان رفتن وی میرفت یکبار بدرخانه وی رفتم در بانی نشاندند بود و مرا منع کرد از آن که بروم و در آن گفت که ای اصمعی این منع کردن من از در و قمار است موجب تنگدستی ناداری است که دیر پیش آمده است پس بیت نهم ششم

اذا كان الكرم حجابا
فما فضل الكرم على اللب

و بآن ریان دلم بوی سان زبانی بر نیامده آمد و رفقه و در پیش و نوشته بود

اذا كان الكرم قليل مال
تستقر بالحجاب على العنبر

و همراه رفقه صره پانصد تیار من با خود گفتم که هرگز قفیه ازین غریب بر من نگذشته است این را تحفه مجلس نامون خواهم ساخت پیش وی رفتم گفت از کجای آئی ای اصمعی گفتم از پیش کیم ترین کسی از ارباب عرب گفت که نسبت آن گفتم غری که مرا از علم و مال خود بهره در ساخته است و آن رفقه صره را پیش وی بزمین نهادم چون صره بید رنگ دی بهم برآمد گفت این بهره از من است می خواهم که آن کس را طلب دارم گفتم ای امیر شرم میدارم که بحیث بعضی گمانندگان خونی و نظا هری را یا بد نامون یکی از خواصان خود را گفت که همراه اصمعی برو چون آن مرد را پیشی بگوئی که امیر ترمای طلبیده آنکه تفرقه بخاطر وی رسد چون آنم و حاضر آمد نامون بوی گفت تو آن شخص نیستی که دیر در پیش ما آمده اظهار فقر

و فاقه کردی که این صره را بتو دادیم تا صرف معاش کنی و بیک بیت که اصمعی پیش تو ستاد آنرا بوی دادی گفت و الله ای امیر اظهار فقر و فاقه کردم در دفع نه گفتم لیکن بخوبی گفتم که قاصد ویرا باز گردانم مگر آنچه امیر مرا باز گردانید ما بون راستن وی خوش آمدن خود که هزار دینار دیگر بوی دهند اصمعی گفت یا امیر مرا نیز درین عطایوی ملحق گردان به فرمود تا هزار دینار دی تبکیل کردند و آن مرد را از زمره ندیمان خود گردانید قسطه

گفت صاحب کرم چون بیدرم ماند
ز ناداری ستر گرد در بنید و
ولی در بستن مدخل خیاست
که همیان درم را سر بنید و

حکایت حاتم را پس رسیدند که هرگز از خود کیم تردیدی گفت بی زور و نجانه یتیمی فرود آوردم و او ده سرگوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را راگشت و بخت و پیش من آورد و مرا از قطعه گوشت خوش آمد بخورم و گفتم و الله بے خوششت آن سپهر بیرون رفت و یکیک گوسفند را راگشت و آن موقع را می بخت و پیش من می آورد و من از آن آگاه تی چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست گفتند وی همه گوسفندان خود را کشت ملا متش کردم که چرا چنین کردی گفت سجان آمد چون خوش آمد چرخ کیمین ملک آن بشم در آن بجای گفتم که سحر باشد در عرب پس حاتم را پرسید که تو او را در مقابل آن چه دادی گفت نفیسه مرغ می

پانصد گوشتند پیش تو کریم نباشی گفت بهیسات و هر چه داشت داد من
و شتم از بسیار اندک بیش ندادم قطعه

چون گدا که نسیم نان دارد	بیتامی دهد ز خانه خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان	بدهد نیمه از خزان خویش

حکایت شاعری تپو ق فائده میرخانه معن زاید آمد چند روز آنجا بود باب
نه یافت در باغ وی در آید از باغبان التماس کرد که چون معن باغ در آید بکند
آب نشیند مرا آگاه کنی چون آنوقت رسید و با باغبان آگاه ساخت این را گفت

ایا جود معن نافع معنا بجای	فما لالی مع سواک مضع
----------------------------	----------------------

و بر پاره تخته نوشت و باب داد چون آن تخته پیش معن رسید به فرمود تا آنرا ببرد
چون آنرا بخواند شاعر را طلبیده برده زربوی داد و آن چوب را زیر بساط خود نهاد
روز دوم آن چوب را از زیر بساط کشید و بخواند شاعر را طلبیده صد هزار درم دیگر
بوی داد و در سوم بهین دستور عمل کرد و ساعتی رسید که مبادا پیشمان شود و داد
را باز بست و گریخت چون روز چهارم باز آن چوب پاره را بیرون کرد و شاعر را
طلبید نیافت فرمود که در زمره من کرم واجب بود که دیر چندان عطا دهم
که در خزانه من یک درم نماند اما در حوصله آن نبود قطعه

کیت اهل کرم آنکس که چو سیل شرب	آورد آن قدر امید که در دل گنج
کشتای کف احسان نبخشند چندان	که نه در حوصله است سیل گنج

حکایت عربی تنبیه دگر می از روز ساعت قصیده گفت بزمی خواند و در گفت
آمد الی یدا نعود کفها

یعنی در از کن بسوی منستی را که گفت و عادت کرده است بخشش و مال و پشت
اهل حاجت سوال آن کریم دست بسوی آن و راز کرد چون پیوسته و طیب
گفت که موسی کت دست مرا بخرایشه گفت پنج شیر زیان از عار دست غار شیت
زبان آن کریم را آن کلمه خوش آمد گفت این کلمه پیش من از ان قصیده خوشتر
بفرمود تا ویرا در بر آید قصیده را درم دادند و برابر آن کلمه سه هزار درم قطعه

آنرا که بهجت ز ملک سر گذرانند	چون نیست سخندان بود از جود و کرم
و اخی که سخندان که بود آنکه بدانند	بدر از نگو باز بگو از نگو تر

روضة چارم در تقریر رقت حال بلبلان چمن عشق و
محبت و حرقت بال پروانگان انجمن شوق و مودت

از مقببات مشکوة نبوت است این حدیث من عشق و عفت نعمات است
یعنی هر که در جاذبه عشق آید و با لطافت عشق آمیزد و دوران طریق و عفت
و کتمان پیش گیرد چون بمیرد شمس بمیرد و شمس عفت و کتمان از برای آن است
که چون میل طبع و هوا نفس نوده باشد و در وصول با و سایه تسل و جود
و اظهار کند ان از قبیل شہوت نفس جو نیست و از فضل روح انسانی قطعه

آن عشق را که منقبت خاص آدمی است	هر جا که هست عفت مستر از لوازم است
عشق که هست تاج طبع و هوا نفس	خاصیت طبع و سماع و سماع است

حکایت بیان دو مرد مندر عن عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق عین
بلا و سخت و عاشق همه وقت کشتن بلا نیج دیگری گفت خاموش بهمانا
که تو هرگز اشتی بعد از جنگ ندیده و چاشنی وصال بعد از فراق نچشیده
هیچکس در عالم از صاحب دلان عشق پیشه لطیف تر نیست و اگر انجانان و
دور ازین اندیشه کشیف تر نه قطعه

پر تو شاهد عشق است جمال دل مرد	که کند میل جمال آنکه بدلت نیست
گر بدین قاعده حجت طلبه نادانی	حجم برین دو بخش است بخش میل

حکایت قتی صدیق اکبر رضی الله عنهما خود را با خود در کوچه ای نیکو گاه
بدر خانه رسید از آن خانه آواز گریه شنید که زدی بیتی میخواند و زدی شکر گم اینده فتنه
قطعه ای طلعت کوچه ای از ماه فرو
پیش به طلعت تو خورشید بون
زان پیش که دایه بریم شیر بند
بر یاد لب لعل تو می خوردم چون
سماع آن بیت در دل صدیق اثر کرد درش بگفت صاحب بیت ترسید برده
آمد از وی پرسید که آزادی یا بنده گفت بنده فرمود که این بیت در هوا که میخوانی
و این اشک برای که می اندی گفت ای خلیفه برو چنبره در دهنه منوروی که
از من بگذر فرمود که ازین مقام گام برندارم تا سر دل تو بر نیارم کنیز

آه سر از دل پرورد بر آوردی از جوانان بی هاشم را ذکر کرد صدیق رضی الله
عنه بخت خواجه آن کنیزک طلبه را زدی و بهای ویرانج و داد و پیش مشغولش فرستاد
قطعه و لایبشاد گاه است که بخت داند
بخرا آنکه اند همه کام زمانه فرستاید
بدر و کار بر آید اگر ترا آن نیست
تعالی تامل اهل دله بدر و آید

حکایت کنیزک معینه که بحسن غما موصوف بود و به لطف توام و مودت جمال
بی بدل داشت و حسن بی خلل رو و در نظر پیش خواجه خود سازی میخواست
و غزلی می پرداخت نو جوانی که در دل هوا او داشت و در سودا او در زدی
منظر ایستاده بود و گوش بر آواز او نهاده و در وقت اشعار وی تمجلی می
کرد و از لذت امکان ادتای می نمود بیت

خرم آن دل داده محروم از دیدار او	گویش و یوار حرمان گوشن گفتار او
----------------------------------	---------------------------------

ناگاه خواجه سر از منظر بیرون کرد جوان را دید نزدیک خودش خواند و با خود بیک
نامه بنشاندم و از هر جا که خبری می گفت و هر خطی در سینه گوهری می گفت
جوان یا خاطر فارغ از هر چیز با نظر با خواجه داشت و چشم با کنیزک هر چه و بینه سودا
می کرد این با پر و جواب می داد و هر چه و بطره گره می بست این بشکر فتنه می کشاد نظم
چه خوشتر از وصال آن دو عاشق
بر غم دشمنان با هم موافق
بسم از چشم ابر و رفسانه
کنار و بوس را بویان بهانه
چون صحبت کلی شد خواجه چنانکه دانی بضرورت حاجات انسانی قدم برداشت

و آن هر دو آرزو مند شتاق را بهم بگذاشت مجلس عالی گشت و داعی یسالت از
جانبین متعالی شد کینکه زبان رخا طبعه آن جوان بکشد و این صدا در او
بجدای که آشکار و نهان
که ز هر کس که در جهان بنسیم
پیش من از همه غریز تر
جوان آن نکته گوش کرد و فریاد بر آورد گفت قطع
ای آنکه مرا دیده و دل منزلت
جان و جگرم جمله کنون حاصلت
گرفت دلم بایل تو نیست عجب
نکست دل کنی نایل
بار دیگر کینکه گفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر گیریم
لبان یکدیگر شکر خوریم فغان گفت من نیز همین آرزو دارم اما چه کنم که خدا
تعالی فرموده *الاخلاص یوصل الی بعضی من عباد الله* یعنی از دای میا
دوستی و دوستداران بزرگ دشمنی بر آید بگردشی بر هنر گاران که بر دوستی بغیر آید
نمی خواهم که فردا قیامت بنما محبت ما خلی گیرد دوستی بدشمنی بدل گردد این
و در این صحبت بگذاشت و بدین ترانه گام در راه برداشت رباعی
این عشق در دوزخ را دلا باز گزار
کز عشق در دوزخ بهی آید کار
ز انبسان عشقی گزین که در دوزخ شما
با آن گیری قرار در دوزخ قرار
حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس دوا شتم و وزیرین در میان
آنم ارادت میکا شتم پیری ملازم مجلس میبود و از وظیفه ملازمت تخلف نمی نمود

اما دایم آه میزد و شک میبرد و یک لحظه آه و شکش از هم نمی گنجت بر دور
در خلوت او در طلبیدم و آرزو موجب ترا پرسیدم گفت من مرد بودم که
علامان و کینتران می خریدم و می فروختم و وجه معاش خود از بیع و شهری
می انداختم روزی علام صیغ در غایت حسن و نهایت جمال میت
یاب چو شکر تاب و سرخ چو ماه منیر
هنوز شکر او را نشسته دایه نشیر
بسه صد دنیا را خریدم و در تربیت او بپس رنج کشیدم چون شیوه ولاری
بیا موخت و چهره بد لیری بر او فروخت یوسف و ارباب زارش بر دم و خردیدار
شمال اخلاقش بر شمر دم ناگاه دیدم که در زسی لباس اهل صلاح نازنین سوار
بلکه در خانه زین زیبا نگاری آنجا بر سید و بگوشه چشم آن علام را دید خود را
از باری در انداخت و منزل در سپکا و سا پرسیدم که چه نام دارد و از کجاست
و چه هنر میدانی و کلام کاری میتوانی کرد ناگاه رو بمن آورد و از من سوال
او کرد گفت اگر در حسن و جمال یکدیگر نیارست اما با او هنر از دنیا را کامل البیاب
حاضران در نفقت دست بدست علام بر دو چیز بدست او سپردند رفتن دی و اتا
وزن کردم صد دنیا بود روز دوم و سوم بهمین دستور عمل کرد و بهمین حال پیش
آورد و مبلغ آنچه بعلام داد سه صد دنیا رسیده بود گفتم مایه علام را تمام او اگر
همانا او را باین علام خاطرست و بادای از آنچه گفتم قدرت ندارد چون و
روان شد من نیز بپس اطلاع وی چو رشتا فتم چنانکه خانه ویرا پافتم

چون شب درآمد بر خاستم و آن غلام را بجا می‌نایستم و بوی سحر
معه گریه می‌آیدم و بدر خفا آن جوان را می‌دیدم و در بکوفتم در کشا و بیرون آمد
چون مارا بدیدم بهوت شد **اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا لِلَّهِ** بگفت پس رسید که شمارا که آورد
و بمن که زهنی کرد گفتم بعضی انهای ملک این غلام را خریداری کرده و بیع
بیکری ترا یافته ترسیدم که امشب تصدین غلام کند اکنون بر آن می‌بارم
تا امشب در پناه تو این جواب کند گفتم تو هم در آنجا باش گفتم مرا می‌پیش
ست که اینجا نتوانم بود غلام را بگو بگذاختم و بگشتم چون نه رسیدم و در بستم
نمی‌توانم در آن اندیشه بودم که امشب میان ایشان چون گذرد و مصاحبت ایشان
بر چه قرار گیرد نگاه نشیندم که آن غلام بر آمد از آن در و گریان گفتم ترا چه بوده است
و در صحبت آن جوان چه کرده نموده که بدین حال می‌آئی غلام گفت آن جوان
بمرد و جان بجانان سپرد گفتم بجان فتنه آن چگونه بود گفت چون تو بجان فتنی
مرا بجان درون برو بر من طعمی آورد چون طعام بخوردم و دست بستم از
برای من بستر انداخت و مشک و گلایه من بود مرا بخوابانید بعد از آن دست بر
رخسار من زد و گفت بجان فتنه خواهم بگذاختم و چه ناخوش است آنچه نفس من خوا
و در هوا آن می‌کاهد عقوبت خدا تعالی از همه سخت ترست گرفتار آن از همه کس
بیشتر است بعد از آن **اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا لِلَّهِ** گفت دیگر بار انگشت بر رخساره من گذشت
گفت که گوی می‌دیدم که این بغایت جمال حبیبیت نهایت مال و آمانی و عفت

و پاک از آن اجل است تو اب موعود بر آن از همه در جمال اکمل پس بنفیس و چون را
بجنبانیدم مرده بود و پنی بجایات جاودان برده پیر گفت اینم که یه بر یاد آن
جوانست که هرگز عفت و لطافت دی از خاطر من نبرد و حسن و جمال لطیف
مخال او از نظر من غائب نمیشود تا با ششم این راه را خواهیم سپرد و چون بهر تم بخیال خود قطع
یا چون رفتن بخوبی از همه عالم فزون
در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست
رتر و اکنون دل از گونه زروم بجا
چون روم در خاک هم زنیگونه خون خواهم گریست
حکایت جوانی سیل نام از سلاله کرام که در قیامل عرب با کمال ادب و شور بود و در
بیشتر شیران و سرکه دلیران از ضعف و کستی و در دل از خشم و عزم جوانی داشت و در
از و سوسه عشق و سودا عمر با رخ پرتما مطلق و ضربت عشق شور و تابحال شوق
بدیدم هنوز در نیم وصال جای نگرفته بود و از جام وصل جرعه پیش نخورده که عفت
آتش شوق است که از آن منزل در جا دیگر مقام کند و در وطن تازه تر آرام گیرد و نما
را در عماری نشانده آن عمار را بان راه که دلش میخواست بر اند چون یک طر
بر اند بجای خوش منزل دلکش نزول کرد و عمار فردا آورد و نگاه دید که از یکجا
سی سوار آشکار شدند بر خاست و سلاح بست و در خانه زمین نشست چون نزدیک
آمدند دانست که دشمنان نیند و قصد او دارند مقابله ایشان مشغول گشت
بیشتر ایشانرا گشت مازنما خورد پیش و خرم باز گشت و گفت قطع
آمد ز عدد و یکشتن من خبر

بنشین که به منبت بحسرت نظری

ریزم خون که تا چو خونم ریخته	ناگه ز لب کلام نه گیرد و گرس
دختر گفت که والله اگر تو خون من نریزی من نخواهم رخت و با خون خواهم شست	
اما آن به که پیشدستی نمائی و این عقد از دل کشائی سلسل برها و این تیرانه آغاز کرد باغی	
از کشتی نادرست این چرخ درست	بنگر که مرا چه سان بخاک آید پشت
آن که زویم این نقد حیات است بمشت	امر دزد بدست خود همی باید کشت
پس بگلوی که بران از زه گریبان شک می برد و از غیرت عقد حاصل اشک میزد	
یک تیغ براند و آن شمع جهان افروز را بیکدم نشانزد و روی خاک آلود خود را	
بخون می مالید و بان سهر خردنی بار دیگر روی دران سیه ریزان آورد و چند دیگر	
را سر برد و آخر من نهاد چون قوم سلسل ازین واقعه خبر یافته جامه دران و سوزینان	
نشانند و آن هر دو کشته را بمقام قبیل بردند و در یک قبه بنجا کردند و قطعه	
هر دو را زیر زمین از سر غرت بردند	تا نه در روز جزا خوار و درم بر خیزند
در ته خاک بیک شان روشن جا کردند	تا بهم شاد و خشنید و بهم بر خیزند
حکایت جوانی با کمال ادب شتر لقب و دختر جمیل از متران قبیل خندان	
عاشق شد و رابط و او قاعده اتحاد میان ایشان حکم گشت این راز از نزدیکا	
و در پیشویزد و در اخفای آن حسب المقدور می کوشیدند اما بکلم آنکه گفته اند	
عشق سریت که گفتن نتوان	بر و صد پرده نفقش نتوان
عاقبت از ایشان بر و بر و زانقاد و سر ایشان از نشین با نهم آمد میان قوم	

ایشان جنگنا آنکس شده و خونهار نه گشت مردم خند اخیر از ان دیار برکنند و بار
اقامت در دیار دیگر افکنند چون شد اید فراق تمادی شد و داعی اشتیاق میهن
گشت روبرو اشتر گفت با یکی از دوستان هیچ توانی که با من بیانی و مرا نیز یارت
دوست مدگاری نمائی که جان من در آتش و آب سید و روز من در مفارقت
او بشیب بنجاسید گفت سحر و طاعت هر چه گوئی بنده ام و هر چه فرمائی بران نشاند
هر دو برخاستند و راهلها بیاراستند یکروز و یک شب دیگر راه بریدند تا بان دیار
رسیدند در شعب کوهی نزدیک بان گروه فرو دادند و راهلها بنجا بایندند و اشتر
دوست خود را گفت بر خیز و آن گم شده را مریخ کنان بان قبیل بگذر و با نهم
بهر خرباک نیز که فلان نام که راعی گو سفند ان و محرم راز با نهمان بیت سلام من
با و برسان و از خبر خند پس از موضع فرود آمدن من او را نشان ده آمد و
گوید که بنحاستم و بان قبیل در آمدم اول کسی که از پیش آمد آن کثیرک بود سلام
اشتر رسانیدم و حال خند پرسیدم گفت شوهر تو تنگ گرفته است و در محافقت و
احتیاطی تمام ننماید اما بعد شما آن رخسان آید که وقت نماز خفتن اینجا بایستد و بر خیز و بان
خبر با شتر رسانیدم هر دو برخاستند و آهسته راهلها می کشیدیم تا وقت آمد بر و خود می رسیدیم
رباعی بودیم در انتظار با گریه و آه

نشسته بر راه یار کز ره ناگاه	
آواز حله و بانگ خلسال آمد	یعنی خیزید که آمد آن چار و ده ماه

اشتر از جای بر حبت و استقبال کرد سلام گفت و دست بوسید من کرد

از ایشان ترافتم و نجابت دیگر قیافتم مرا آواز دادند که باز آی که هیچ ناشایستی
در میان نیست و خبر گفتگوی بر سر زبان نه من باز آمدم هر دو نشستند و بام
از سخنان گذشته و آینده در می پیوستند و آخر آتش گرفت که شب چشم اندازم با
باشی چهره امید مرا با سخن فراق نخواستی خدا گفت لا والله این سخنان هیچ نوع
میسریت و کاری ازین دشوار تر برین نه باز میجوایی که باز آن واقعه پیش آید
گوش یام تبارگی ایواب شاید کشاید آتش گرفت و الله که ترانیم بگذارم و آواز داد
برندارم مصرع هر کای که گوید و هر که خواهد گوید چندان گفت این دو تو طاق آید
که هر چه من گویم بجا آرد من به خاستم و گفتم هر چه فوای من همان کنم اگر چه جان
در سر آن رود پس جامه خود پیرون کرد و گفت این را پوش جامه خود را
و ده پس گفت بجهنم من در آی و در پس پرده نشین شوهر من خواهد آمد قبح شیر
آورد و خواهد گفت این اشام است بستان تو در گرفتن آن تعبیل کن
آنکه تعلل پیش گیر آنرا بدست خود خواهد داد یا بر زمین خواهد نهاد و خواهد رفت تا
دیگر بیاورد و خواهد آمد هر چه او گفت چنان کردم چون شوهر قبح شیر آورد
ناز دراز پیش آوردم و خواست که بر زمین بنهد و من خواستم که از دست
وی بستانم دست من بر قبح آمد و من گون شد و خیر بخت شوهر و غضب شد
گفت با من تینرمی کنی دست را زد کرد و از انجا تا زیاده از چرم گورد و گوزن از
پس گون تا دم بریده و نیردی بهر بخت شد و جلالت در هم پیچید و قطعه

قطع در سطر نمونه افنی	در درازی قسریه تعبیل
بود تصویر بار صنعت ۱۰	لوح تصویر او تن عریان

برداشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبال و زنگ
جنگ بضریات متعاقب و فقرات متوالی نتوانست نه مرا زهره فریاد شنیدم
آواز مرا بداند و طاقت صبر که می اندیشدم که پوست من بد را نذر بران شنیدم که
بر خیزم و به خنجر سر او برسم و خون او را بریزم باز گفتم که فتنه بیای خواهد شد که
نشاندن آن از دست هیچکس نیاید صبر کردم مادر و خواهر وی آگاه شدند و مرا
از دست او کشیدند و ویرا پیرون بردند ساعتی بر نیامد که مادر چند ابرگان
آنکه من چند ماه من گریه برداشتم و جامه در کشیدم و پشت بر و کردم گفت
و دختر از خدا ترس کار یک خلاف طبع شوهر است پیش بگیر که یک می شو تو خوشتر
هزار مو آتش آتش خود کست که تو از بر او می نخت کنی و این شربت خشم پیش
بر خواست و گفت که خواهر ترا خواهم فرستاد که امشب ساز و هم از تو باشد و رفت
بعد از ساعتی خواهر جدا آمد و گریه برگرفت و بر تنده من دعا کرد و با و سخن گفتم در
پهلوی من بخت چون در گرفت دست مرا زد کردم و دهان ویر ساخت گرفت و
گفتم خواهر تو با استراست و من بجا دی این محنت کشیدم این را ز پوشیده
دار و گریه هم تو و هم من نصیبت میشوم اول وحشت تمام بر و راه یافت و آخر آن
وحشت بموانست بدل شد تا صبح آن قصه می پرسید می چندید چون صبح بر آمد

چون مارا بدید تیر رسید گفت و یک این کیت در پهلوی تو گفتم خواهرت این
نیک خواهرت مرا گفت وی اینجا چون افتاد گفتم این را از اودی بهر کس صبت
تنگ است جامه خود بر گفتم و با شتر پیوستم و هر دو سوار شدیم و در راه در آیم
آشنای این قصه با و گفتم پشت مرا بکشاد و چراغها تا زیاده بدید غدر خواست
گفت حکا گفته اند نگه بار از بر آرزو محنت باید و گرنه در روزاحت یار کم نیاید طعمه

ولا اگر آیدت روز غمی پیش	چو یاری باشدت غم تو از غم نیست
بر آرزو محنت یار باید	و گرنه روز راحت یار کم نیست

حکایت وقتی رشید بکوفه رسید و بر وی به نحاس در آمد علانی برود
عرض کرد که چون آهنگ غما کردی منع را از هوادار آردی خبردار رشید برسانید
بفرمود تا او را بخیرید و چون غم رحلت دند شنبه که در روز اول میگرفت خج کینان

قطعه آنکه ریزد بگینه تو غم به تیغ بجز یار	به که از خون چمن شوریده حالی بگذرد
سنگ از یک وزه بجز غم چنین فته رود	و ای حال اگر باهی و سگ بگذرد

آنچه رشید رسید و پرا حصار فرمود از حال و استفسار نمود دانست که در کوفه عشق
کسی فداست ترجم کرده ویرا آزاد ساخت و زیر گرفت حیث باشد که چنین خوش آید
آزاد کنند رشید گفت دروغ باشد که چنین بلند پروازی را بنده سازند ریاعی

ای آنکه ترا دولت شاهی هوست	و ازادی بنده گان ترا دوسر است
آزاد کن آنرا که بود بنده عشق	کان دل بنده را بندگی عشق بست

حکایت جو بروی از هوای کسی شیدا بودی و هر لحظه بر سر کوفش از آمد و شد
سودا ئیان هزار غوغا چون نوبت خوبی او سر آمد و کیت رشتی از دور و با هم
عاشقان بساط انبساط بریدند و پا اختلاط و کشتیدند بایکی از ایشان گفتم
همان یار است که پار بود و همان چشم و ابر و بجاست و همان لب و همان بوی
قامت از ان بلند تر و تن از ان نیر و مندر تر آنچه وقاحت و بیشتری دست نیافتی

و بی آرمیت که دامن از صحبت او در چید و پای ارادت از دور کشید
گفت هیسات چه میگویی آنچه دل می برد و هوش می ربود و بود و ز غالب سبب
اعضا و لغومت بدن و لطافت جلد و ملائمت آواز چون آن روح ازین قفا
مفارت کرد با قالب مرده چه عشق بازم و بر گل تر چهره چه غم آغازم ریاعی

گل رفت ز باغ خار و خس را چه کنم	شبه نیست بشهر و عرس را چه کنم
خوبان قفس اند حسن و خوبی طوطی	طوطی چو پر بدین قفس را چه کنم

حکایت دلارامی که رونق جانش رفته و ظلمت ریش صفور ویش فرو گرفته
طالبانرا از صحبت خود بصور یافت و عاشقانرا از مواصالت خود نفور داشت
که حجاب ایشان موئی چندست که بر عارض ز نخلان دمیده و از ان دام بی اندام
منع دل ایشان رسیده حجامی را طلب کرد که از بی یاری بجان آمده ام و از بی
خریداری بقنان بیاد این حجاب از پیش بردار این دام را زیم برد و حجام
مردی طریقت بود و طبعی لطیف داشت پاکی میراند و این قطعه بخواند و قطعه

نوبت خوبی آمد و چو آمد آن به
که بپوشوه بنا گوش و ذوق به تراشد
لوح عارض چو شد از موی تاشیده دست
چوب سال است که خبر صفی دل نه خراشد
نکته عاشقی که از دشت حبیب دلنگ بود و از دشت پای در رنگ زردی
که که باشد آن سادو رویش بدر آرد و پندار حسن از سر بردن کند تابی تکی
در خدمت او توانم بود و بے کلفت از صحبت تو انم آسود شنیدم که چون آرزوی
او بر آرزای جلال آن بسر آمد و نیز چون دگران از راه تنهای او شست و
از تماشای او دست باو گفتند این خلایق آنست که می گفتی گفت من چه کنم
که آن صید بهوای خواهد گر سخت و این قید بهوی خواهد گرفت قطعه

در رفت خواند ام که ریش پرست	پیش دانشور لغت پرواز
لیکن آن پرگز و بلاک عدم	می کند مرغ نیکوی پرواز
قطره رولق حسن تو فرستای سپر	از نهال خشک سر بهری مجوی
خط سبزه با سیاهی میسر	حرف پندار جلال از دل بشوی
یکدم و مویت کز رخندان سرزد	کرده یکسانت پیران دوسو

حکایت درویشی عشق خفا کشتی گرفتار شد بر راهی میدوید و داشت
میرنجت و آهی میکشید و آرد و بچشم محنت گاهی گاهی نمیدید با او گفتند که عشق
تو بهوار چنانه متناست و به خواهی پستان باد و ایشان یار نیست و
با مقدران خبر بر کار و طالب بهیچ و میباید بهتر از آن نیست که دامن زو و چینی و

دینی کار خود بنشین در ویش چون این نصیحت بشنید بخندید و گفت قطعه

درد عشقت مرا بهره ز جانان بخورم	غصه گرز و دگر کس حسن تحمل بیند
او گلستان چالست عجب نیست کرد	خار کش خار بر دطالب گل گلچیند

حکایت خوبروی را که اندر ادوات بجله درویشان و چون گز و دانه فیض آن مید
قطره شد رخسار قبل خدا خوبان
از خدای روی خود در و کردند
نوطه پوشان بران شکر گفتار
چون گیس بر شکر غلو کردند
هر کس او را خاضه خود میخواست و خود را در نظر قبول اومی آراست تا غایت
درین کشاکش میان ایشان خلایق افتاد و نزاع برخواست قطعه

نیت دور از عشق از آن فتن برگیر	چون دم از عشق کی معشوق نیکو در
طایفان کعبه چون شوق سازد نیز گام	جای آن دارد که بر یکدیگر بپایند

بیر خانقاه که از انهد گاه داشت دوران دعوی بامدم بر خود گواه آن پسر
طلیبه زبان نصیحت کشید ای فرزندان چینه و جوان پسند با هر کس بن شیر و شکر
میامیزد و بر میان میبازد و میا و نر تو آئینه خداتماقی دروغ باشد که با هر پسر چهره
رباعی هر لحظه عنان بخیل اعیارده
در خلوت خاص عام را باریده
رخسار تو مرآت صفالت زده است
مرآت صیقل را بر نگار مده
چون آن شیرین سپهر نصیحت بشنید بدو تلخ آمد و ترش کرد و بر خا و به بهانه
از خانقاه برود گفت و چند روز نیاورد و مردمان از غم مفارقت او بجان آمدند

باز که پروانه چرخ حکمی ندارد ای پسر	باز که خواهی می نشین با هر که خواهی در گذر
این بس که بلا و ریج محنت باستی	باز آگه دل شکسته را تسکینه
باز که طغییل در گران نشینی	باز که طغییل در گران نشینی

آن جوان اعتذار در دیشان استماع فرمود و از شیوه تمذخوتی گذشت و بصحبت آن تنها ماندهگان مجبور و فراق دیدگان رنجور باز گشت قطعه

بعد از چهار خیر رجا یا چهار خیر	نوشتر بچهر راحت رحمت پس از غدا
وصلی پس از فراق دقایق پس از غدا	صلی پس از نزاع و رضا پس از غدا

روضة ششم در وزیدن نسایم ملاطقات و رواج مطالب که غنچه لبهار را بخنداند و شگوفه دلها را ایشکفاند

از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم مرویست که فرموده که مومن مزاج کن و شیرین سخن باشد و منافق ترس و دگره برابر و امیر المومنین علی رضی الله عنه کرم وجهه فرموده که هیچ باک نیست اگر کسی چندان مزاج کند که از حد بدخوتی و دائره ترشرونی بیرون آید رسول صلی الله علیه و سلم عجزی را گفت که عجایز بهشت در نیابند آن عجزه بگریه و راز فرمودند که خدا تعالی ایشانرا جوان و خوش رو تر از آنچه بوده اند برانگیزد و بهشت برود و مر رنے را فرمود

از انصاری که بشوهر خود پرسید در چشم وی سفیدی و آفت آن زن بستر و اضطراب پرسید و آنچه حضرت فرموده بودند باز گفت گفت راست فرمود اند در چشم من سفیدی و سیاهی است اما نه بر بدی قطع

گر مقبله فراح کت عیب او مکن	تغفلت آن بقاعد عقل و دین
دل آینه است و گفت چون رنگ آینه	آن رنگ چه صیقل امکان فراح

مطایبه روزی اصمعی بر مانده بارون حاضر بود که پالوده حاضر گردید می گفت بسیار از اعرابی باشند که هرگز پالوده ندیده یا شنیده و نام نشنیده بارون گفت بدین دعوی که کردی گواهی بکنم در آن دگر دروغ است اتفاقا روزی بارون بشکارت و اصمعی با بود دیدند که اعرابی حالی از یادیه میرسد بارون با اصمعی گفت که دیر پیش ما را اصمعی پیش گرفت و گفت امیر المومنین ترمای خواند اجابت کن گفت مومنان را امیر باشد گفت آری اعرابی گفت من بگوایمان نیارم اصمعی دیر او شام داد و گفت یا ابن الزبیه چرا انجین گوئی اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را گرفت و هر سوی کشید و شام می داد بارون میدید و خندید اعرابی او را پیش بارون آورد و گفت ای امیر المومنین خبایه این مردگان برداد من از دستان که مراد شام داده بارون گفت دو درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله و مراد شام داده دو درم دیگری بوی باید داد بارون گفت آری حکم با چنین اعرابی

اصل این بیت چنانچه در نسخه در راه یافته است
مطایبه روزی اصمعی بر مانده
بارون حاضر بود که پالوده حاضر گردید می
گفت بسیار از اعرابی باشند که هرگز پالوده ندیده یا شنیده و نام نشنیده
بارون گفت بدین دعوی که کردی گواهی بکنم در آن دگر دروغ است اتفاقا
روزی بارون بشکارت و اصمعی با بود دیدند که اعرابی حالی از یادیه
میرسد بارون با اصمعی گفت که دیر پیش ما را اصمعی پیش گرفت و گفت
امیر المومنین ترمای خواند اجابت کن گفت مومنان را امیر باشد گفت آری
اعرابی گفت من بگوایمان نیارم اصمعی دیر او شام داد و گفت یا ابن الزبیه
چرا انجین گوئی اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را گرفت و هر سوی کشید و شام
می داد بارون میدید و خندید اعرابی او را پیش بارون آورد و گفت ای
امیر المومنین خبایه این مردگان برداد من از دستان که مراد شام داده
بارون گفت دو درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله و مراد شام داده
دو درم دیگری بوی باید داد بارون گفت آری حکم با چنین اعرابی

روی در اصبی آورد و گفت یا ابن الزنا متین روان باش و بکلم امیر المومنین چنانچه
 برده هارون از خنده پشت افتاد و بر او راه آورد چون بقصر هارون در آمد
 آن عظمت و شوکت دید و مجلس هارون تماشا کرد و در چشم وی بزرگ نمودن
 گفت سلام علیک یا بنی النضر هارون گفت خاموش باش چه میگوئی گفت
 سلام علیک رسول الله گفت و یکپ میگوئی وی امیر المومنین است گفت سلام علیک یا
 امیر المومنین هارون گفت علیک السلام پس بران نشاندند و بایده کشید و از هر چیز
 بخورد و در آخر پالوده آوردند اصبی گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده چه
 چیز است هارون گفت اگر چنین است ترا یک برده زر بدهم پس اعرابی دست از
 کرد و پالوده خوردن گفت بوجیه کیا بماند که هرگز نخورده است هارون گفت از
 پیر سر که آنچه چه چیز است که میخوری گفت سوگند تجاریک بگذازم اگر گردانیدم بزم
 آنچه چیز است اما خدا تعالی در قرآن مجیدی فرماید و قاله و نخل و نخل نزدیک است
 گمان می برم که این مان باشد اصبی گفت یا امیر اکنون برده برده زیر که این همچنانکه
 پالوده نمیداند از این نمیداند هارون موافقت نمود و دهنده اعرابی را نیز خندانگی شد
 گیت وانی کریم آنکه زبند نیست آگه خندان درش
 هر چه آید بر وجه چه نهی هر چه گردد بهانه کرش
 مطایفه خلیفه در چاشت می خورد برده بریان پیش وی نهاده بودند اعرابی از بادیه
 در سید ویرایش خواند اعرابی نبشت بشیره تمام در خوردن ایستاد

خلیفه گفت چه میثونی این برده را چنان از هم میدری و بر خبت می خوری که
 گویا مادر او ترا بسر زده است اعرابی گفت این خورد نیست اما تو چنان
 بچشم شفت در می نگری و از خوردن و بدی بری که گویا مادر او ترا بشیره داده است
 خواجه بر مال خود آنگونه رحم است و شفتی قطعه که بچشم شفت می نه کرد در همه چیز
 گرفت در فرودیش و اندک خطری بقدر ایشان بدید مادر و فرزند غریز
 فی المثل گر خواجه نان برده بریان نهی پیش تو بر خوان اگر در شستوی همان او
 گر کنی تو زنده در زندانش از سنگ تم به که از دندانت افتد زنده در زمان او
 اگر خورد از دست تو صد خم بر میگو و به که پر سازی تیسگاه خود از بریان او
 مطایفه بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار گفت آن از چیز شمار بران
 اگر گوید عاقلان بشمارم که معدود و چند بیش نیستند قطع
 هر که عاقل منی او را بهره است گفت وقت از مایه دیوانگی
 میزند از آفتاب حادثات شادمان در سایه دیوانگی
 مطایفه فاضلی به یکی از دوستان صادق نامه مینوشت شخصی در پهلوی نشسته
 بود و بگوشه چشم نوشته او را میخواند بروی دشوار آمد نوشت که اگر نه در پهلوی نشستی
 زن مردی نشسته بود و در نوشته میخواندی همه امر خود بنویستی آن شخص گفت که در
 یا مونا من قاتله مطالع کرده ام خوانده ام گفت ای نادان پس این که میگوئی که جایگاه
 قطعه بر آن کس که در دیده بر سر مرد شود مطلع بایدش خواند و زده

بر آن کارگر مردوار و طمع	همین بس که نامش نمی زن آمد
مطایبه مستی از خانه بیرون آمد و در میان راه بنیاد و در دلب و	و بهان خود بیالودگی آمد آنرا می لیسیدند داشت که آدمیت آنرا پاک می کند
کرد که خدای تعالی فرزند آن ترا خدگار تو کند بعد از آن سگ پایزد و بر روی	بلبل کرد گفت بارک الله می سبک آب گرم آوردی تاروی مرا بشوی قطعه
شمر غیب راه جو بز خویش تن روادار	که سبالت از تنی ناپاک می بیالاد
سگ از شانه گرابریق آب گرم زد	که غسل سبالت ناپاک او کند شانه
مطایبه قاضی بعد از بنیاد مسجد آدینه پیاده بیرون آمدنی پیش می رسید	نشانت گفت اگر که اندام القاضی را با باشد که تو پیاده رو نگاه بطلاق
سوگند خورد که قاضی را بر گردن خود سوار کند قاضی گفت پیش آ ای مامون چون	بر گردن او سوار شد روی باز پس که دکه تنگ تیر و دم یا آهسته قاضی گفت
میان این آن اما باید که رم نه کنی و تلفری و بیایا دیوار رو تا از فرامحت راه	روندگان مامون باشم گفت بارک الله القاضی تو خود قاعده سواری را نیکی
میدانی چون قاضی را بمسجد رسانید فرمود تا ویران برندان نبرد گفت صلیک الله علیها	این شمر کسی است که ترا از ملت پیادگی بر ماند و بر کوبی تو تن در دهد و بغرت
سوار ترا به مسجد رساند قاضی بخندید و از و بگذشت قطعه	
مستی بقصد عریضه گر راه گیر و ست	ما او بر فرق کار کن آکار دان حکم

مونیست عرض مرد خردمند خورده دان	پسندش از کشاکش نایزدان و نیم
مطایبه جولای در خانه دانشمندی و دینی تهاه بود چون یکپدی بر آمد	بر آن محتاج شد پیش وی رفت دید که بر در سر خود بر سر ندرس نشسته
و جمعی از شاگردان پیش او صف بست گفت مولانا بایان و دبیعت احتیاج	دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولای بهشت بدت درس
او ویر کشید مولانا عادت داشت که در وقت گفتن سر خود می جنبانید جولای	تصور آن بود که درس گفتن همانا سر جنبانید گفت ای استاد بر خیز و مرا تا آمدن نایب خود
گردان تا من بجا تو بهر جنبانم تو و دبیعت میفران که تخیل دارم انیشتد چون بن سخن بنشیند	قطعه فقیه شمر زندلات آن مجلس عام
که آشکار و نهان علوم میسر اند	بجواب هر چه از و پرسید آن بود که بد
اشاره کن بکنند یا سر بجنبان	مطایبه نابینایی در شب تاریک چراغی بدست و سبونی بر دوش دُرایی
میرفت فصولی در راه با و دو چار شد و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسان	ست و روشنی تاریکی در چشم تو برابر چراغ را قاید چیست نابینا بخندید که این چراغ
از بهر خود نیست از برای من کوبول خیر ست تابا من بهلوزنی بسیم شکنی قطعه	حال نادان با نادان نمیداند کسی
اگر چه در دانش فروزن ابو علی سینا بود	طعن نابینا من ای دم نابینایی زده
زنانکه نابینا بکار خویش تن بینا بود	مطایبه عمر و لیث یکی از لشکریان خود را دید بر آسپی لاغر نشسته قطعه

زین لاغرا سپکی که همانا نیافت	خراز عظام جوهر ترکیب از نظام
همچون خرغیر عظام آمد بسم	لیکن هنوز گوشت نرویدار عظام
قطعه لاغرا سپی که گرجوئی	از گوشت درو نشان نیابی
از ستراسم گرشس بکاوی	جبه پوست بر استخوان نیابی
گفت حیف بر لشکریان من باد که هر دینار و درم که بایشان داد فروج و بکاوی	فریه ساختند و مر کوبان خود را از گرسنگی بگذاشتند آن شخص شنید گفت آتش
ای امیر اگر نظر استبصار بر فرج می گماری از سرین اسپ من لاغر تر شمار می	عمر و لیث بخندید و او را بی انعام کرد و گفت بر دهر دوم کوخ در افریه کن
مرکب و داد با تو خدا بار خویش را	این را بریز برین برین نه و گای ازین
زان بار گیر شب کن زمین بار گیر روز	این را بریز برین کش و آنرا بریزان
مطایبه علوی در بغداد زنی را بخواند زن از وی دینار و درم خواست علوی	گفت کیان رضی نیستی که عضوی زابل خاندان نبوت و خانداده ولایت در تو فرو دایم
گفت این افسانه را با قهسای کاشانه گوی از جگانه داین آرزو خبر دینار و درم بخواه	بطلان نبی ضعف آن کز و خواهی
گره کشای زکیسه که قبه بند آزار	طمع مدار کز و کام دل بدست آید
گفت مملوک بملک خویش	بدوستی خدا و رسول نکشاید
ترک این فعل کن که جانز نیست	نظم که تقاضیش گرفت راه فساد
	پیش دین شارعان شرع نهاد

که تو از فرج اخ بجز در نیابی نظر آید شیرین زبان است شاید بود که ملامت خوش خلق کرد هست چه وقت ننگ بود ۱۲

گفت خامش که شیخ دین باشد	به چنین عیش رخصت ما داد
گفت مسکین زیر پیرا که خدات	در زرد و گیسر مالکان را داد
مطایبه فاضل که صورت قیاس و هیت کریم داشت بفرز و ق رسید پیرا	دید که روی دی بخت مرضی زرد شده گفت ترا چه بوده است که رنگ
چنین زرد شده گفت ترا چون دیدم از گناهان خود اندیشدم رنگ زرد	برآمده گفت در وقت دیدن من چرا از گناهان خود یاد کردی گفت
ترسیدم که خداست تو مر عقوبت کند و همچو تو منم گرداند قطعه	یو رخ رشت تو بنید دل من
عقد اسرار دینه فصیح کن	ترا نکه ترسم که ز شومی گناه
مطایبه بهمن فاضل گوید که یاد و در راه ایستاده بودم و سخن میگفتم که زنی را در بر این	در و من نظر کرد چون از حد گذشت غلام را گفتم که پیش آن ن بوی پس که پیشی
غلام را ز آید چشم من می بود و منو استم که ویر عیو کم زیاد زین فیم که باین روزی زشت تو بکنم	قطعه مایه مردم چم ز گنه شسته نشد
گرچه در گریه دو صد بار بر آتش کردم	نار بر آتش فرسودا قیامت امروز
مطایبه بهمن فاضل گوید که هرگز خود را چنان نجل ندیدم که روزی زنی مر است	بگرفت بیدر دکان استاد رنجته گری برد من میجو بودم که آن چه بود از ان استاد
بپریدم گفت مرا فرموده که مثالی بصورت شیطان بر آن بساز گفتم نمیدانم	

عقل فاضل که
بهم آن نازل
را شد و ملک و درم
این خوبی است
التماسی جا خفته
گفته اند که عابدی
بخیر بود
دو گان استاد زنی
بوده بادی گفت
که این چنین است
بگفت ملاحظه فرمائید
۱۲

که بر چه شکل باید ساخت ترا نمود که بدین شکل بسیار قطعه	
بوالعجب روی گونه داری	کس بدین روی گونه نتوان کرد
بهر تصویر صورت شیطان	خبر رخت را نموده نتوان کرد
مطابقه شخصی زشت روی را دید که از گناهان استغفار میکرد و نجات از آتش دوزخ	
میطلبید گفت ای پسر بدین روی چه بد و زنجیری میکنی و آنرا از آتش دوزخ دور میگردی	
قطعه چون تپنی تو روی دوزان می	بر کسان تا خوش است بی بر تو
گر بین زرد در آتش نه کس	حیت در آتش است بی بر تو
مطابقه زشت روی پیش طبعی یافت که زشت ترین چادری بر او دام طبیعت زرد	
روی انگشت گفت دروغ می گوئی اینک رو تو می بینم و چه دلی نیست قطعه	
رزشتی ست که سلطان شرع بدست	که عضوهای فردا از کمر برهند کنی
پیر ویت از هر جا زشت بود عجب	اگر رو پوشی و جای دیگر برهنه کنی
مطابقه شخصی بزرگ بینی زنی خواست گاردی میکرد و تولیت خود میگفت که	
من فرو می ام از خفت و سیکساری و دور و بر اقبال مکاره صبور زن گفت اگر	
تو بر اقبال مکاره صبور نبودی با این بینی را چهل سال نتوانستی کشید قطعه	
از بینی بزرگ تو بالیت بر همه	نما که بهره رود سوان و این نمی
بهر خطه بیده تونه از طاعت است	بارگزان تو بینی خود بر زمین نمی
مطابقه شخصی شخصی را دید که منوی بسیار بر روی دی و میدره بود گفت	

این مویها بکن پیش زان که روی تو سر گرد و قطعه	
خواجسم هر روز گر بپوشیند	از رخ خود نه موی می گیرد
چند روزی که بگذرد و ببرد	رویش از موی حکم گیرد
مطابقه معاویه و عقیل این ای طالب یا هم نشسته بودند معاویه گفت	
ای شام پنج شنبه میقول امده کار از اینجا که می گوید بخت طالع گفتند	
گفت ای نسب عم عقیل ست عقیل گفت ای شام پنج شنبه میقول امده کار	
را که میفرماید حال طالع گفتند آری گفت حال طالع معاویه است قطعه	
چون هست در تو معرفتی عیب دیگری	کردن بیان نه فاعده مرد با هم است
اوغا پیش است از تو از عیب تو چرا	اگر یا کنی عیب خود آن را که خامش است
مطابقه علوی با شخصی در آشنای خصوصیت گفت مرحوم شنید که حال آنکه تو	
ما سوره بقره نماز که بر من صلوات هستی اللهم صل علی محمد و آل محمد گفت	
سن الطبعین الطاهرین نیز می گویم و تو از آن بیرون قطعه	
ایک ز آل نبی می شمری خویش را	هست گواهی بران پاکی ذات صفا
چون تو دم از طبیات میرنی و بین	کو صفت طبعین یا صفت طبیات
مطابقه معنی خود را بصورت علویان آراسته بدعوی آن نسب عالی بر خاسته شعر	
در دعوی آن عیان نه صدق فروغ	هم در دشمنی گیسوان گواهان دروغ
بر صاحب در آید از جا بر خاست و بر ابر صفتش اند و خود در صفت نعال نشست	

هر چه طلبید انشت زیاده ازان عطا کرده در وقت خرویش ادب سابقه بجا آورده
صحاب گفتند ما این شخص را می شناسم نسب و ازین نسب دورست و دعوی
در نصرت کند بی درنه پدرش ازین خاندان بوئی و نه مادرش درین خانواده ولی

پدرش دیگ بند و دوک تراش	مادرش شہر گرد خانہ گد است
دین کے از نہرہ او باش	آن کے از قبیلہ از زال

صاحب دل گفت آنچه ما کردیم نالایق صادقان ابن خانداده است
بلکه فرخورد عیان از راه افتاده قطع

هر کس ز خاندان نبوت نصیب یافت	تقسیم او وظیفه هزنی نصیب نیست
هست او غریب و هر برادر محبتش	گر مال ملک چاه بیاز و غریب نیست

مطابق به خلیفه یا اعرابی در بادیه طعام می خورد و در انتهای آن نظرش بلبقه
وی افتاد موی در نظرش در آید گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه دور کن
اعرابی گفت بر ما نده کیسه چندان در لقمه خورنده نظر کرد که موی را بنیده طعام و
نتوان خورد و دست باز کشیده سوگند خورد که دیگر بر ما نده و می طعام بخورم قطعه

پوینریان تہذووان مکرمات آن ہے	کہ از ملاحظہ سیہمان گذار گشتہ
آنکہ بر سر خوان لقمہ دہد اورا	نیز چہ چشم بہ بندہ دل شمار کند

مطابق به معنی شسته بودند و در مخ در کمال نقصان رجال در پیوسته یک
از انبیا گفت هر که دو چشم دنیا ندارد و نیم مردست هر که در خانه عروسی زیبا ندارد

تیمم رواست و هر که بر سیاحت قوت ندارد و تیمم رواست بایستایی و مجلس حاضر بود
که زن نداشت و سیاحت دریا نمیدانست یا ننگ بر دوز که اگر غیر از عجب پند داشت
و مرا از آیره مرگ و خیانت و مرگ و زخمی که هنوز تیمم مرد یا بدتر نامم بهم مردن نشاید قطع

چنان زیاده مردی قناده خواجه برون	ز بس فتنگی و خام ریشی و ستری
که گر هزار فضیلت رسد ز مردانش	قدم بیرون نه تند از حد و نامردی

مطابق بهلول بر بارون رسید و آمدی که از وزیر گفت بشارت یاد مقرر است
بهلول که امیر المومنین بر سر فرود و خوار بر سر و وار و امیر گردانید بهلول گفت گوش
به من دارد فرمان من بجا آر که تو نیز از حصار عایمانی قطع

بشهر یاری گاو خرم دپی خرم
شمارشکر اینم ز خرم خوک کنی

مطابقه توانگری در عهد یکی از ظالمان ببرد وزیر آن ظالم پسر ویرا طلب کرد
و پرسید که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال و منال چنین و چنین و از دارایی
وزیر کبیر را ابد استرحامه نهاد من فقیر حقیر را وزیر نمیدید فرمود که میراث ویرا بدو نیم کرد
نیم را ابوی گذاشتند و نیم را پیرا پادشاه برداشتند قوطعه

طلم پیشه وزیر شناسد
عبدل انداگر برودیتام
حسن حق بادشاه مال موتیم
فضل انداگر گندید و میر

مطابقه ترکی را گفتند کدام دوست نرو داری عمارت امروز یا بهشت فردا گفتند

مع ابن حکایت
 ازین جنس نقل شد
 از کتب قدسی
 حاضر از مندرج
 بکار این المجله
 معارف آدمی
 از ذوق و ادب
 از کتب قدسی
 این کتاب
 ازین جنس

امروز در بغارت یکشایم و هر چه بایم بر بایم فرود ایا خون در آتش در آیم قطعه
 آن شنیدی که ترکی وصف جنت چنین گفت با دماغ که آنجا غارت تاراج است
 گفت که گفایر باشد ز دوزخ آن شب کاندرو کوه بود از غارت تاراج است
 مطالبه گدائی بر در سر چری خواست که حدای خانه از درون آواز داد که من
 دارم که خانگیان نیستند که گفت پاره نان میخواهم نه مباشرت با خانگیان قطعه
 چون گدا بر در سرات رسد هر چه دارم بده بهانه کن
 تا نیاید بخاطرش چیزی پیش آورم که اهل خا از کن
 کس در حرم سفله ناپاک سیر زبانی چون نان نمود نهفته از چشم بشیر
 از خانه او توقع نان تیر است که خانگیان توقع چنین دروگر
 مطالبه معلمی را پس بپارشد و مشرف بر موت گشت گفت غسال بسیار بدیدتا
 و را نشوید گفتند بنور مرده گفت باکی نیست آن زمان از غسل فارغ شود بخوابد قطعه
 هر که در کار خویش پیش از وقت بینماید بکس طبع شتاب
 میخورد و روز تار سید شب می کشد سوز تار سید باب
 مطالبه معلمی گفتند چه بلا احمق گفت اگر احمق نبود می کرد الزنا بود می قطعه
 عیب ما در بود از فرزندان خلق و خویش نه بوفت پیرست
 گوش است که در از دست گواست کش نه اسب است پدر بلکه خراست
 مطالبه معلمی را پس بپارشد که گریه یا برادر تو گفت من بزرگترم

ایا چون یک سال دیگر بروی بگذرد با من برابر خواهد شد قطعه
 چو پنج چیز نشد حاصلت چه می کنی که ز دزگار فلان در چه چیزی گذرد
 شمار عمر کسان می کنی نمیدانی که در مقابل عمر تو نیز می گذرد
 مطالبه بیماری مشرف بر موت بود شخصی که از دهانش بوی ناخوش می
 بر بالینش شسته بود و سوزن و یک وی می برود بمقتضی شهادت می کرد
 و نیز دوی نفس میزد هر چند بیمار بود خود می تاقت وی الحاح بیشتری کرد
 و سوزن و یک ترمی برد چون کار بیمار تنگ آمد گفت ای عزیز میکداری که پاکیزه و
 خوش بوی می خواهی که مرگ مرا بر چه ناپاک و ناخوشترست بیالائی قطعه
 در جهان اهل فتنه نایابند گوش بر هر فضول نتوان کرد
 هر که بوی ریا و بذر لبش نفسش را قبول نتوان کرد
 مطالبه مردی شغبی رسید و کله آغاز کرد که روا باشد که مرا نمی شناسی رعایت
 در حق من نمی کنی آن شخص حیران ماند و گفت از اینها که تومی گویی خبری ندارم
 پدرم ما در ترا خواستگاری کرده بود اگر دیر اینهاست من تو را در بودیم آن
 شخص گفت االدین خویشی است که سبب آن شود که من تو را بپارم تو را از من می قطعه
 گمان طمع آن بود که بر همه خلق اولیقه است که با وی شوند احسان بخ
 چو حامی طبع او به بختگی نرسد افتد رنگی در مضیق محنت و رنج
 مطالبه کوز دشتی را گفتند که میخواهی خدای تعالی پشت ترا چون دیگران استرا کند

یا آنکه پشت دیگران چون تو کوز سازد گفت آنکه همه را چون من بوزگرداند تا بان
پیشتر که ایشان در من نگزیده اند من نیز بهمان چشم در ایشان بگرم قطعه
خوش آنکه خصم بویی که طعنه بر تو زنند بر نعم دی ز چنان عیب بسته نباشی
وزین شستن بی عیب شتران باشد که متبلا شده او را عیب خود بینی
مطایبه شخصی نمازی گذارد و بعد از نماز دعا آغاز کرد خود را در آمدن بهشت و خلاصی
از آتش و ترحم خواست پیر زنی در قفاوی اشاده بود و او از می شنید میگفت
خداوند مراد را آنچه او میخواهد بر تو یک گردان چون آن شخص بشنید گفت خداوند را
مرا بر دار کش و بزخم تازیانه بهیران زن گفت خداوند مرا بیا مرز و آنچه این
می طلبد از آن نگا بهر آن شخص رو باز پس برود و گفت این عجب انباز است
با پسندیده کسی که در آن است آسودگیست باین نیاز و محنت و فرسودی از من را
و منصف باشد آن طامع که کامی
چو یابی از خدا انبار گردد
هم از گام نخستین باز گردد
مطایبه زن از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمیکند از
در جلا و نه در ملا و نه در وقت خیر کردن و نه در وقت نان نخیدن و نه در وقتیکه بپرسم
و نه وقتیکه نمازی گذارم شوهر گفت من ترا از بهر این کرده ام زن گفت ایها الکفا
جسته لعلتین کن که در شبانه روزی چند بار با من نزدیکی کنه تا من بدانم و خود را بدان
راست گیرم قاضی گفت ده زن گفت طاقت ندارم گفت باز گفت طاقت ندارم

پنجین تا پنج بار رسانید زن گفت طاقت ندارم قاضی گرم شد و گفت وای
بر تو نمی خواهی که این مسکین را هیچ بهره باشد زن گفت راضی شدم مرد گفت ای
قاضی بفرمای تا کسی را کفیل کند گفت اینک قاضی مسلمانان کفیل نیست قاضی
گفت ای زاینه میخواهی از و گزیری مرد در وی انداز تا آنچه بگوید کند باین بر خیز و طاقت
در دامهای نفس کفیل کس مشو قطعه ترسم که با هزار غمیری شوی ذلیل
تن در دهر بجز چو آمد بوقت کار هر پاکدامنی که شود و عجب را کفیل
مطایبه پیری که کام جوانی را زده بود و از قوت کامرانی مانده کینز صواب
بحال خرید و بوقت فرصتش در کنار کشید هر چند بر حریفش دانا آتش مسافت
نمود و کینز را گفت لطفی بفرما و دست عنایت بکش و باندک مالش این نخته را
بر خیزان و این مرده را برانگیزان قطعه
چو رشته آلت من سخت است
نمائی تا سر رشته را بگشت
بمالش ماری ده ای نکور زن
نیار در وقت در سو فار سوزن
کینز که هر چند دست بجنبانید بجائی نرسید و هر چند مالش داد و کاری
نکشاد و این ابیات می گفت و از پیری می نفست قطعه
بمنزل نارسیده آلت پیر
بسان لاشه لاغر بخت پیر
بزدل دست چون خیزانی از جای
چو داری دست تو دیگر بخت پیر
مطایبه شخصی بر جوی صد درم دعوی کرد قاضی پرسید

گوامه داری گفت نی گفت سوگندش ده گفت سوگند ویرایه اعتبار میت
 هر خطه خور و هزار سوگند دروغ از انگونه که اعرابی در یادیه دروغ
 جوجی گفت ای قاضی مسلمانان اگر سوگند مرا اعتبار ننداری در سبب امامی
 بهر تیر کار راست گفتار و نیک کردار ویرا بطلب بجای من سوگندش ده تا خاطر
 این تیر گیر و مطایبه اعرابی شتر گم کرده بود سوگند خور که چون پیام بگیرم
 بفروشم چون شتر را ببانت از سوگند پشیمان شد گریه در کردن شتر او بخت و
 بانگ میزد که کسیت بخرد شتری بگیرم و گریه بعد درم امامی یکدیگر نمیفروشم
 شخصی یا بخارید گفت چه از آن بود این شتر اگر قلاوه در گردن داشتی قطعه
 لیم که شتر نمیشد عطا مستان که این زحمت ابل کرم بردن با
 قلاوه که زنت بگردنش بند هزار بار ز بار شتر فزون باشد
 مطایبه اعرابی شتر را گم کرد و بانگ زد که هر که شتر به من آورد ویراست دوش
 باوی گفتمه بیات اینچه کار است که مریاری به از خردار است گفت شتازت
 وجد و حلاوت یافت آنرا بخشید آید معند وریه قطعه
 گم شده گرچه حقیر است مگوی که غمان از طلبش تافته به
 هست در فاعده خورده دلالت یافتن از یافته به
 مطایبه طیبی را دیدند که هرگاه بگورستان سید را در پیش پیری
 سبب آنرا سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میبرد

که هر که میگذرم ضربت من خورد ده او در هر که میگذرم زشتی من مرده اربابی
 ای رای تو در علاج بیمار علیل بر آمدن مرگ قدوم تو دلیل
 در کشور مات منبت جان شدن برداشته ز گردن غرانیل
 ای صنعت طب شکسته باز از تو قطعه بهر خند بود بر پنج بیمار از لو
 المنتم فکر که همه خشنود غسال و کفن فروش و خوار از تو
 مطایبه یکی از حکما گفته است که طبیب تا قصه باست مرعانه را قطعه
 ایکه بستی ز طب ناقص خویش عامه خلق را بجای و با
 چه عجب گر کنند نفرینت هست نفرین تو د عا و با
 مطایبه روزگار فصل بهاران با جمعی از دوستان یاران بهوا گشت و نشانی
 صحرادشت بیرون رقیم چون در موضعی خرم جا گرم ساقیم و سفر انداختیم سگی
 از دور آزاوید زد و خود را با بخار سانسید یکی از حاضران سنگ پاره برداشت و
 چنانکه نان و پیش سگان اندازد پیش و انداخت سنگ از آلبومی کرد و بوقفت
 باز گشت بهر خند آزاوید انداخت و گفت نکرده اصحاب این معجبند یکی از آنها
 گفت میدانید که این سگ چه گفت این به نجاران از پنهانی دیگر سنگ میخورند
 از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفره ایشان چه توقع توان گرفت قطعه
 خواب چون افکند خوان نزدیک دزد خط و بهره برد آنجا میدرنگ
 خط مسکین گریه از نزد یک چوب بهر بچاره سگ از دور سنگ

در همان معنی را که از باطن خود نموده ظاهر بان آلوده بشوی قطعه

عجب دوازده روح گر کند احسان	بجای ما و خود گر چه نیک بدگوید
زهر جو دکن در شمع روان که بداند	ز لوج خاطر خود حرف دم او شود

مطابقه بر فاضله شاعر شعر خواند چون با تمام رسید گفت این ادعای

گفته ام فرمود که والله درست میگوئی که ازین شعر بوی آن می آید قطعه

سختور مگو آنکه اشعار او	ز جگر بر باد صفا آید
زنده صاحب ذوق ابر شام	نیمه که آن از کجا آید

مطابقه شاعری پیش طیب گفت چیزی در دل من گره شده است

و وقت مرانا خوش بیدار و از انجا همه فشرگی بهمه عفتا من میرسد و مو

بر اندام من میخیزد طیب نظریت بود گفت هیچ شرع بازگی گفته کسی خوانده

باشی گفت آری گفت بخوان خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند تا سه بیت گفت

بر خیز که نجات یابی این شعر در دل تو گره شده بود و شکی آن بیرون مآید

می کرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یابی قطعه

چه شعر است اینکه چون نامش دنیا	پیری بزر بانش هرزه آید
و گر به شربت بیمار خوانی	تپ محرق رود تپ لرزه آید

مطابقه اعظمی بر یکا منبر شعری همزه تر خوانده و ترویج آنرا گفت الله این

در اشک نماز گفته ام شنیدم که یکی از مجلسیان گفت شعریکه در نماز گفته شود

چنین همزه است نمازیکه در چنین شعر گفته باشد همزه او چه خواهد بود قطعه

گفتی که دوش گفته ام اندر نماز شام	شعری که قدر جلا شعار ز شکر است
آن شعر گزین نقد سفل آید بر لب	زان یافتی نماز تو همچون شکر است

شاعری خواند پر خلل عربی

اگفتش نیست صنعتی به زان

وی می خواند آن بر نحو مطلع

که من و یک بحر تنها خواندش

گر نیاری خواند و توانی نبشتن باز

دین خلعت که کسی شاعری نکرده

چون نیامد زان خلل در منصب پیر

روضه مفتوح در دستان غان قافیه سنج و هزار داستان

سخن پرور و طویسان شکرستان نظم گسری

شعر و عرف قه مای حکما کلا نیست لفظ از تقدتای خلد یعنی از شان آن شاعر

خیال سامع اندازد و معیار که موجب انباشد بر چیز یا اعراض از چیزی آید فی نفس

صادق باشد خواهی خواه هر سامع عقدا صادق داشته باشد خواهی چنانکه گویند

لعیست اثبات یا قوی و غلبه خیریت تلخ یا شور قی کرده ز بهر متاخرین حکمایان

وزن قافیه را اعتبار کرده اند قافیه جز وزن و قافیه بدان مقیده نیست

پس شعر کلامی باشد موزون و مقفی تخفیل و عدم تخفیل و صدق و عدم را
در آن اعتبار نه و اندر شعر با عظم شأنه و ما ارفع مکانه شعر

ولیت شعری آیه فضل الرحمن	وای سحر اجزل من هذا السحر
پیش شام پرخن موزون نیست	نظم سرخوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از و صعب استلی مشکل	خاصه و قتی که پی بردن دل
کشد از وزن بر خلعت ناز	کند از قافیه دامانش طراز
پا بخمال رویت آراید	بر جبین خال خیال افزاید
رخ به تشبیه دهر جلوه چو ماه	بیر و عمل صد اقتاده ز راه
مویه تخفیل ز بهر شکافد	خال از برق دو گیسو باد
لب ز تر صیغ گهر زیر کند	جبهه مشکین گهر آویزند
چشم ز ابهام کند چشمک زن	فتنه در آغوش هم افکن
بر سه پهره زند زلف مجاز	شود از پرده حقیقت پرداز

و آنکه حضرت حق سبحانه تعالی کلام معجز نظام قرآن را مایه حق و مایه قبول شاعری
از آلائش شمت شعر مظهر ساخت و علم بلاغت موردش از حقیقت تدلیس
بله و شاعری با وج تقدس و ماعلمه الشعر و مایه فی که افراخت اثبات این معنی
است که شعری حد ذاته امر مذموم است شاعر بسبب یزاد کلام منظوم و معانی و علوم
که بنا بر آنست که قاصران نظم آنرا مستند به سلیقه شعر ندارند و معاندان متصدیان

شعری بان را صلی الله علیه و سلم از زمره شعر اشتهارند و این را صحرین و صلیت
بر رفعت مقام شعر و شعرا و علوم منزلت محسوسه آفرینان شعر را قطع
پایان بین که چون زنی

الفی لغت پیسیری کردند	تمت او بشاعری کردند
بجز صیغ نسبت قرآن	

شعر بر اقسام است چون قصیده و غزل و مثنوی قطعه و رباعی و شعر اورد و مهارت
آنها متفاوت بعضی مقتدی که بر جمیع اقسام شعر گفته اند و بعضی از این قبیل اند که
میل ایشان بعضی ازین بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصاید
بوده است در مراح و مواعظ و غیر آن و اهتمام آن بعضی بمثنوی و بجزایق قرآن
که سخن ایشان اکثر بطریق غزل و آهسته است و عدد این طایفه از صحرین
و ذکر قافیه میل ایشان از قاعده احاطه تجاوز لاجرم بزرگ چندان مشایخ اعتبار
کرده شد و وکی رحمة الله علیه از شعرا ماوراء النهر است از نادانان بسیار
بود اما چنان زکی و تیز قلم بوده که در هفت سالگی قرآن شریف را تمام حفظ کرده
و قرات بیا موقت شعر گفتن گرفت بواسطه حسن صوت و مطربی افتاد و عجب بیا موقت
در آن ماهر شد و لغزین احمد سامانی او را تربیت کرد گویند او را دو بیت غلام بوده
چهار صد شتر در زیر بار رخت او می رفت و بعد از او پنج شاعر بر این کنت نبوده
اشعار و الهده علی الراوی صد دفتر بر آورده است و شرح مینی مذکور است که اشعار و
هزار و سه صد بیت بوده است از سنجان و بیت و صنعت شراب قطعه

آن حقیقی می که هر که بدید	از عقیق گداخته نداشت
هر دو یک جوهر اندلیک به طبع	این بنفشه دو آن دگر بگذاخت
تا بسوده و دوست رنگین کرد	تا پیشیده تبارک اندر نداشت

در نصیحت میگوید قطعه

زمانه پندی آزاد و اراد هرا	زمانه را چون گوی بگری همه پند است
ز روز نیک کسان گفت نعم خور بسیار	بسا کسان که بر دزد تو از دزد دست

و در بعضی تواریخ چنان مسطور است که قبرن احمد از بنجارا لبر و شاه جهان آنرا
نزدول فرمودت مکت دی آنجا متاد می شد ارکان و در خاطر بنجارا و قصر
بسیارین آن می کشید از رودکی خبر بسیار نقل کردند تا بیتی خند مشوق و مرغوب
دی به بنجارا بگوید و در محل مناسب بر آهنگ عود و بر آن ترنم کند و در سجای که
با د شاه صبحی کرده بود این ابیات بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند نظم

با و چو کس مولیان آید همی	بو کس یار مهربان آید همی
رنگ سوی و در ششیمای او	ز ریا چون پر نیان آید همی
آب همچون و شکر نهیای او	چنگ مارا در میان آید همی
اسک بنجارا شاد باش و دیرزی	شاه نزدت میهمان آید همی
شاه ماه است و بنجارا آسمان	ماه سوی آسمان آید همی
شاه سر دست و بنجارا بوستان	سر و سو بوستان آید همی

چنان در نفس و تاثیر کرد که باشقه خاص یک نفس وار شد و نیک منزل برقت و
در بعضی تواریخ این حکایت سلطان بنجر و امیر مغزی نسبت کرده اند و الله اعلم
و قیسی رحمه الله علیه از شعرای مقدم است و در زمان دولت سامانیان
بوده است و ابتدا شاهی نام داشت و کرده است و هشت هزار بیت او گفته کم
بیش و فردوسی آنرا تمام رسانید و این دوبیت از جمله سخنان دیت قطعه

یار می گزید از همه مردم پری نزار	زان شد پیش خیم من مرد و چون پری
لشکر گرفت و آن شد لشکر شکن فرت	مرکز مباد کس که و بدولت بشکری

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم	قطعه غریز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر غمر بسیار ماند	عفونت گیر و از آرام بسیار

عماره رحمة الله علیه و نیز از تقدیر است و در ایام دولت سامانیان بود
است طبعی خوش و شعری دلکش داشته و از جمله سخنان است و این دوبیت قطعه

جهان ز برت اگر خندگاه سیمن بود	ز مرد آمد و بگرفت جای توده برت
نکار خانه کشیر یان نوقت یما	بیان کرده همه نقش خویش تن شگرت

و این قطعه هم از دیت قطعه

غره مشو بانکه جهانست غریز کرد	ای بس غریز را که نهان رود و کرد
مارست اینجهان جهان جو مار گیر	از مار گیر مار را ز دست گداز

و مقامات سلطان الطریق شیخ ابو سعید ابو الخیر نزد کورست که روزی

خواسته پیش سلطان این بیت خواند بیتی	
اندر غزل خویش تمان خواهم گشت	تا بر لب تو بوسه زخم خویش خوان
تج را وقت خوش شد پرسید که این شعر کجاست گفتند از ان عمار است	
فرمود بر خیزند تا بر یارست و رویم و با جمعی از مردان زیارت کردند غصه می	
رحمت الله علیه می تقدیم شعر حاضر خود بوده آدا و ارمین الدوله محمود سبکتگین منتظر	
قبول ملاحظات فرمود و از سخنان و ایت این بیت در مح او قطعه	
تو آن شاه بیکه اندر شرق و غرب	بهود و گبر و ترسا و مسلمان
همه گویند در تسبیح و تهلل	اتنی عاقبت محمود گردان
و این رباعی دیگر از دست رباعی	
بگرفت سر زلف تو رنگ ز دل تو	سوم از دل من بزند رنگ ز دل تو
نزد و دور و فاد و مهر زنگ از دل تو	آه کم نشود کبر پلنگ از دل تو
و گویند او را مثنویات بسیارست موش به مرغ سلطان ندکورد یکی از ان	
جمله موسوم است بواقتی غدا اما از انما اثری پدیدانیت عسجدی رحمت	
علیه می از مرد است و از جلا خادمان عین الدوله محمود سبکتگین است در تنبیت فتح	
دی مرندوستان را قصیده دارد که مطلعش اینست - مطلع	
چون شاه خورده بن سفر سونما کرد	اگر در خویش از علم معجزات کرد
و در صفت خرپره گوید قطعه	

آن ز بر جبهه رنگ شکیبایی بود طبعش	زنگ نیادارد و گوئی تو بوی عود خام
چون که بر سر شود هر یک از ان نه ماه	ورنه بری باشد آن ذات خود ماه
فرخی علیه الرحمة وی نیز در زمان سلطان محمود بود از خواص اهل انعامات می	
مال خطیر است آورده و غرمت تماشا می تم فند کرد چون یک آن خطیر سید قطاع	
الطریقان بچه داشتند بزم خود و از انکه در چند روز آنجا بودند این قطعه را بگفتند با گشت	
همه نعیم سر قند بس دیدم	نظاره کردم در باغ و در باغ و در باغ و در باغ
چو بود کبیر و جیب من از در خمالی	دلم ز صحن اهل فرش خرمی نبوشت
بسی ز اهل بهر بار با بهر شهر	شنیده بودم کوشش و جنت بهشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش	ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بنید کف درم نبود	سر بریده بود در میان ز رین طشت
فردوسی علیه الرحمة وی از طوس است فضل و تعریف و کمال وی ظاهر	
آری کسی چون شاهنامه نظم بود چه حاجت به دیگرمی گویند که بدقت مشغول بود	
بردی تعدی رفت بقصد نظم رو بفرین نهاد که تنگاه سلطان محمود بود و چون	
رسید و بر باغستان آن می گذشت که کسی نشسته اند و بمعاشرت تمام اشتغال	
و از ندانست که از ملازمان سلطان ندباخو گفت پیش ایشان دم و بایشان گفت	
حال معلوم کنم چون دیک ایشان رسید از دست خویش شدند و گفتند ایمر و مجلس مارا	
منتقض خواهد کرد هیچ بزان نیست که چون بیاید بگویم که ما شاعران باو شاهیم و با غیر	

شعر صحبت نداریم و سه مصرع بگوئیم که رابعی نداشته باشد پس بگوئیم هر یک که مصرع
 رابع بگوید بادی صحبت می داریم و اگر نه ما را معذور دار چون فردوسی ایشان
 رسید آنچه مقرر کرده بود باو گفت گفت آن مصرعها که گفته اید بخوانید غصه گرفت

مصرعه چون عارض ماه نباشد روشن	عبیدی گفت مصرع
ماند رخت گل نبود در گلشن	فرخی گفت مصرع
ترگانت گز بهم یکند از جوشن	فردوسی گفت مصرع
ماند شان گیو در خجک لپشن	ایشان از آن سخن متعجب شدند و گویند

پیش استفسار نمودند آنرا مشروحا باز گفت بعد از آن چون مجلس سلطان
 آمدن افتاد مقبول نظر سلطان شد و باز گفت مجلس را فردوسی ساختی بد
 بدان سبب تخلص خود را فردوسی کرد چون گاه برآمد بنظم شاهنامه ما بود شد
 هزار بیت گفت پیش سلطان آورد سلطان هزار و تیار از انعام داد پس
 در مدت سی سال شاهنامه تمام است پیش سلطان آورد و بدستور آنچه پیشتر واقع شده بود
 در مقابل بیتی یک تیار از توقع میسر حاسدان خود کردند و گفتند شاعر را چه آید آنکه
 بدین سفر فرار گردانند و صلح و برابری نصرت هزار درم قرار دادند فردوسی از آن بخجید میگوید
 که در آنوقت که آن ره را آورد و در مقام چون از حمام بیرون آمد بیت هزار درم
 داد و بیست هزار تقبای که قفای چند آرد و ده بود و بیست هزار درم بآن گسیلید
 در صفا آورد و ده داد و ده سلطان از کمال بیت کم و بیش است از آن نیمه بیت است

اگر شاه را شاه بود سه پدر	بسر بر نهادی مرا تاج زور
و گر مادر شاه یاقو بدی	مرا سیم و زر تا بر آتو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود	تیار است نام بزرگان ستود
درختی که تلخت او را سرشت	گوش در نشانی بیاع بهشت
و راز جوی خلدش بنگام آب	به پنج انگین ریزی و شیر ناب
سر انجام گوهر بکار آورد	همان میوه تلخ بار آورد
ز تاپاک زاده نداری امید	که زنگی بشتن نگرود سفید
پرستار زاده نیاید بکار	اگر چه بود زاده شهریار

پس از آن تخفی شد هر چند ویرا طلب کردند نیافتند بعد از چند گاه خواجہ حسن
 یسندی که مرتبه وزارت داشت در شکار گاه بتی چند از شاهان تهری
 که واقعه بود خواند سلطان را بسیار خوش آمد پس سید که این شعر گوشت
 فردوسی سلطان از آن کرده خود پیشان شد و فرمان داد که شصت
 هزار دینار از ربا خلعتا خاص نافرد فردوسی کند و بطوس بن اما طالع مساعد
 نکر و گویند چون عطیه سلطانی از یک روزه طوس آورد و بدادند تا بوقت فردوسی
 علیه الرحمه از دروازه دیگر طوس آورد و دوازده وی یک خروارث مانده بود
 عرض کردند او بهمت و زریه قبول نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت است که
 کفایت بهشت من باشد احتیاج بآن ندارم گشتگان عمارت را با دران نواحی صرف کردند

بهارستان جای ۹۲ روضه هفتم در تذکره شورا

خوش نصیبی چو نیکو سپهر	سهام عادت را کرد عاقبت قوسی
برفت شوکت محمود در زمانه نماند	جز آن زمانه که شاخت قدر فردوسی

ماهر خسرو علیه الرحمه در ساعت شعر با هر بود و در فنون حکمت کامل ابا یوسف و
 و نزدیکه و احادیث هم شده و در اسفار نامه است که در اکثر معبوره سفر کرده محاوره
 یا افاضل کرده در اینجا بنظم آورده و این ابیات که عین الفصاحه قدس سره
 در کتاب بده الحقائق ایراد کرده در اینجا بنظم آورده از جمله منظوم دست قطعه

همه جور من از بلغاریان است	که تا دایم همی باید کشیدن
گفته بلغاریان را نیز هم نیست	بگویم گر تو توانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از کس است	ولیکن کس نیبار و نجیدن
همی آرند ترکان را از بلغار	ز بهر پرده مردم دریدن
که از عشق لب دندان ایشان	بدندان لب همی باید گزیدن

ارزقی رحمه الله علیه در قواعد شعر و فضل با هر بود و در قوانین علم و
 حکمت کامل مدوح او را عارضه حادث شد که قوت مباشرت ساقط شد
 اطباء از معالجه او عاجز آمدند از قی کتاب الفیه شلیفه انظم آورد و تصنیف کرد
 و غلامی را از خواص پادشاه با کینزی عقد بست ایشان را در حرم پادشاه که
 میان پادشاه ایشان شبکه پیش حائل نبود منزل داد و کتاب پیش نهاد و فرمود
 بان صورتها مختلف در آن کتاب تقدیر کرده است بهر شرف شریف و پادشاه الهام کرد

روضه هفتم در تذکره شورا ۹۳ بهارستان جای

که از قهای سبک بیوقوف ایشان احوال ایشان را مشاهده فرماید چون این همگر
 حرارت غریزی قوت گرفت و آن ماده که مانع قیام آلت بود منقطع گردید و
 مثال نیز اینها از منتقد اکملی بیرون آمد و مقصود حاصل شد از سخنان است صفت شریف

قطعه ساقی بیار لعل می کز فروغ آید	اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد پری شب باند شعاع آن	از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی تر زغبه و رنگین تر از عقیق	روشن تر از ستاره صافی تر از زو

مغری رحمه الله در زمان دولت مغزالدین الدنیا سنجین ملک شاه بود و از
 مداحان است و مغزی نسبت باوست آنچه او را در زمان می از علو شأن و فضا
 میشد کم شاعر می امید شود و گویند سه تن از شعرا در سه وقت اقبالها دیدند و قبولها یا
 که کس یافت رودی در زمان مانیان عصری در دولت محمودیان و معری
 در دو سنجیان سبب یافت می آن بود که روز سلطان از درون خرگاه تیر
 می انداخت و دیرین خرگاه ایستاده بود ناگاه تیر خطا شده بروی آمد و
 بیفتاد و در حال جان بداد و از جمله سخنان است این چند بیت نظم

تا نگار من به نعل پرچم پرچین نهاد	داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هر دی که ز سر کشتی نهاد سر بر سر خط	زیر زلف و کنون سر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط سبزم که گوی میو	پای مشک آلوده بر برگ گل نسیم نهاد

و این چند بیت دیگر از قصیده پر اسلوب شعراست تازی بان گفته است نظم

معه اگر سخنان
 گفتند که با من
 میزالدین ملک شاه
 دست مندر بگو
 بعد از آن سلطان
 سنجین ملک شاه
 بسته بود
 مع سنجیان
 یک سالوتیان

ای ساریان شرک کن جز در یار یارین	نمایک زمان ری کنم بر بروج و لطلال
برج زدل پر خون کنم لطلال با چون کنم	خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خورشید
از روی یار خمر گئی ایوان همی نیم تنی	در قد آن سر دوسی خالی سیمی نیم تنی
جاییکه بود آن دستان بدوستان بستان	شدرگ گردیده مکان هم بود گرگستان
عبد الواسع حبلی علیه الرحمة وی فاضل و کامل و شاعر و ماهر بوده بهر دوزبان زی	
و فارسی سخن و اتفاقست که هیچکس از قصیده مشهور که مصرع مطلعش نیست مصرع	
که دارد چون تو مشوقی نگار جایک در بزم خیاچی میباید بیرون نیامده اردشیر بعضی	
قطره از دهر نیست از تو دل از تو زنگار	در شهر نیست از تو جگر سوز زهر
تا کرده ام به لاله سیراب تو نگاه	تا کرده ام به زنگرین خواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز وصال تشنگشته بودی	گاهی چو زنگر گم ز فرات ننگنده بودی
ابوین جابر بر علیه الرحمة وی شاعر فصیح و فاضل و بیست و نه بیت از عهد جواب آن	
پیشکس خانکه میباید بیرون نیامده و بیت اشعار و در الطافتی و ملاحتی تمام حاصل	
و افاضل به قدم بوی معرفت خیاچی انوری او را بر خود ترجیح کرده آنجا که در	
قطره قد و کمالات خود می کند و آخر آن می گوید بیت	
این همه بگذار با شعر مجرد آدم	چون ثنائی هستم آخر گشته همچون طایر
و از جمله سخنان و بیت قطعه	
ای رفیق چو خلد لب چو سلبیل	بر خلد سلبیل تو جان دلم سلبیل

در طاعت هوای تو آید دلم از آنکه	از طاعتت یافتن خلد سلبیل
تا به پیش طلعت تو کی دهر فروغ	خورشید ز غمت تو کی بود سلبیل
بعد از حسن و مصر حبابی و چشم من	بعد از راجه و جله بود مصر را چونیل
از بار رخ بجز تو قدم شده چو نال	از زخم دست عشق تو دم شده چو نال
و از جمله اشعار و بیت این قطعه قطعه	
دوات ای پسر آلت دولتت	برو دولت تندر را رام کن
چو خواهی که دولت کنی ام و دوات	الف را از پیوند تا لام کن
انوری رحمة الله علیه حکیمی فاضل و فصیحی کامل بود و حسن شعر و فن نظم و وی بیست و نه بیت	
از علو حال و درخت از جمال کمال او سخنان و مشهور و دیوان او مسطور و از جمله	
اشعار وی یک قطعه که مشعر است نصیحت شعرا نوشته می شود قطعه	
وی مرا عاشقی گفت غزل می گوئی	گفتم از صبح و بجا دست به نشاندنم هم
گفت چون گفتش آنحال گمراهی بود	حالت رفتم دگر یار نیاید ز عدم
غرل و صبح و بجا هر سه از آن می گفتم	که مرا حرم و غضب و بان شهوت صم
آن یکی شب به شب زعم داند نشین	که کند و صفت لب چون شکر و زلف تخم
و آن دگر روز به روز در آن خوشتر	که بجا و ار که و چون کسب کند نچیرم
و آن سه دیگر چو یک خسته تپیش بیان	که ز بونی بگفت آرد که از باشتد کم
چون خدا این سه سگ گرسنه را خاشاک	باز کرد از سر من نمیده عاجز نگرم

عزل رخ و بجا گویم دیارب ز نهار	بسکه با علم جفا کردم و با عقل ستم
انوری لاف زدن شیوه مردان	چون زدی بازی مردانه نگه دارم
گوشه گیر و سر راه نجاتی بطلب	که ز بس دیر مرا آید توبه ای و دودم

گویند هیچ ملک غور رسانیدند که انوری ترا بجا گفته است او به ملک هرات نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بکوه طهارت و دو و مطلق نمود اما مقصود انتقام بود ملک هرات انرا بفرست در یافت لیکن آنرا بصیرت نیست و در مکتوبی که از پیر مطالبه انوری می نوشت این تمهید درج کرد

فلا یغرنکم طول ابتسامی	فصولی مضحک و الفضل عجب
هی الدنیا نقول بسلا قیما	حدا حذل من لطیف و منک

انوری آنرا بچین داشت در یافت و سیلها بگنجت و ملک هرات را از آن مطلق گذرانید دیگر بار ملک غور و پیرا طلب و ملک هرات را در مقابل وی هزار گوسفند و کرد ملک کسی موکل انوری کرد که ناچار ساخته باید شد و بغور باید رفت که مراد تقابل او هزار گوسفند میدهند انوری گفت ای بادشاه مردکی او هزار گوسفند می ارزد ترا بیکان نمی ارزد مرا بیکار تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواب هرات در پای تو باشم ملک هرات را این سخن خوش آمد و پیرانکا بداشت

ریشه طوطا رفته علیه و از شعرا ما در الهه است و وقت خود او استاد شعر است پیش از آن طبقه بود و کتاب حدائق البحر تصنیف او در خطاطیه بعضی از ذر می گویند

قطعه تو وزیری می گوی تو من	دست من بی عطار و آبینه
تو وزارت به من گذار و مرا	مدرحتی گوی تا عطا بینه

و این رباعی نیز زاده طبع او است رباعی

چشمه دارم همه پراز دست دوست	این دیده مرا خوش است چون دست دوست
دیده دوست فرق کردنی نکو	با دوست بجا دیده ما دیده هموست
رباعی بر باد تو بیا و این جهان گذران	بگذاشم ای ماه و تو از بختی بمان
دست از بهشت ستم بکشتم بکران	چون بیتو گذشت بگذر و یادگران

عمیق رحمت الله علیه و تیر از شعرا ما در الهه است استاد شعر و وقت و بوده است و اینچند بیت که در مفتح کی از قصاید گفته بغایت لطیف و بهیست است

اگر موی سخن گوید گرمی و دان دارد	من آن سخن گویم من آن سوزیکه جان دارد
تم چون سایه میشت از چو دیده موران	ز بهر غالیه مییکه چون موران سین دارد
اگر با موی پیکر شبان روز شوم	نه موران من خبر دارد نه موران نشان دارد
بجسم من در غم ز بس ای بسستی	اگر خواهد مرا موی بچشم اندر نهان دارد
من آنم که از زاری مرا موی می	من آنم که از سستی مرا موی می

سوزنی علیه الرحمة و از سفت بوده است تحصیل به بخارا آمده بود و بر شاگرد سوزنگری عاشق شد و بشاگردی استاد گرفت در آن مهل حاصل کرد و بهر لطیف و غایب بنابران هر لایات بسیار گفته است این بیت از قصیده ولایت که در اعتدال آنها گویند

فطم تاکی دگر درش فلک بگینه نگ	بر آگینه خانه طاعت نیم سنگ
بر آگینه سنگ دن کار ما و ما	تخت نیم بر فلک آگینه رنگ
و این چند بیت از قصیده و نیست قطعه	
زهر پدی که تو دانی هزار چند اقم	مر اندازان گونه کسکه من اقم
باشکار بدم در نهان ز بد بترم	خدای داند من آشکار و پنهانم
بیک صغیره مرا برهنه شیطان بود	بصد کیره کنون رهنما شیطانم
و در قصیده دیگر ازین اسلوب می گوید نظم	
چو تیر غمزه بنواز و کرشمه اندازی	نشانه از دل مسکین من کن ای عازی
خست با تو بدل بازی اندر آمده ام	چو دل نماد بن تنم هم بجا نبازی
چو زخم تیر تو آید دست بواز پیش	مرا بغزه بزن یا بپوسه بنوازی
هزار عاشق دارم من هزار و یکم	بمن نیانی و تازان همه نیرداری
و در مدح حمیدالدین مستوفی جوهر که از فضل او را از انهرست قصیده مصرع مطلعش	
اینست مصرع زمرگان مجلس دولت حمیدالدین بجوید و پوشیده نماید اگر درین الفاظ	
که از آن هر مصرعه جزوی می افتد چنان عایت کند که بعضی آن اخبار فی نفسه مستعمل	
باشد مناسب مقصود خالی از لطافت نیست چنانچه درین قطعه میگوید قطعه	
دست فستاد قطعه سو من	نکته دانه ز زمزمه فصل
کرد لفظی سه چارزان بد و نم	سناکت عاجز از جواب مر



گفتم اندر جواب آن گوی منت	خبر خلق خدا و تقاضی خبر
حب اصحاب فضل و بفضا	لب بسیار خواهمت بدعا
قطعه ای شادی عیون کایم دل	دایم شده مجوس درین عکله مع
دورم بر ابل دل گرا زادی مع	بوسی ست برسم عیدیم از تو طمع
خاقانی شردانی علیه الرحمة بسبب کمالیکه در صناعت شعر داشته و در احسان	
ایتم لقب کرده اند از همه شعر او را اسلوب سخن ممتاز است و در آن شیوه غریب	
بی انباز در سوا غلط و حکم طریقه حکیم شایسته است و در آن گوی سبقت از آن	
ر بوده و در قطعه بر وجه مفاخرت می گوید قطعه	
شاعر مبدع ممت خوانی مراست	رنیزه خور خوان من غصه می زدگی
زنده جو نفس حکیم نام من از تادگی	گشته چو مال کریم حرص من از تادگی
در شید و طوطا طدر مدح وی گفته است قطعه	
ای سپر قدر را خورشید ماه	وی سیر بر فضل را دستور شاه
افضل الدین بوالفضایل مفضل	فیلسوف دین فرا س کفر گاه
و از مقطعات و نیست قطعه	
بس کن از سودا خوبان داشتن خاقانیا	کز مهر سودا خرد در سر اید خیرگی
صورت خوبان بعضی چون نبی است	کز برون سوره شنی دارد درین سیرگی
و در اثنتهویت تحفه العراقین نام این چند بیت از انست مثنوی	

ما یسم نظارگان غمناک	زین حقه سنیره مهره خاک
کین حقه و مهره تابجانیسد	سرکیسه عمری کشانیسد
دین طرفه که بر بساط دوران	مهره ز من ست و حقه گردان
خود بوا بعبان سرکار اند	که قاقم و گاه مستزار اند
وقت که وقت در سر آید	سیلاب عدم ز در در آید
وقت که این چهار جمال	هنست محافظه سن و سال
وقت که مرگبان آنجسم	هم فعل بنفیکند و هم جسم

فخر جریانی رحمه الله علیه از امانت افاضل روزگار بوده میزان
کمال فضل و وقت و شعری کتاب پیش ازین است و آن درین روزگار
نایاب و این چند بیت از مواضع متعدده از ان کتابست نظم

خوشت این نکته از گیتی شناس	که باشد خجک ز نظاره آسان
مر آن طشت زرین نیست در خو	که دشمن خون من بنید دران و
نباشد مار را بچه بحسن مار	تیار و ساخ بدختر خشم بدبار
نباشد خوش سفر در تندرستی	نگر تا چون بود در رنج و دسی
گل نرگس نکو باشد بدیدن	ولیکن تلخ باشد در حشیدن
گناهی بود در مردم نهفتن	بسی نیکو نرا زنا بوده تن
نشال باد شهر چون آتش آمد	بطبع آتش همیشه سرکش آمد

اگر باز ویریل طبع شیر	اکن با آتش سوزان دیری
طییر قاریانی رحمه الله علیه از مشاییر حیانت و افاضل دوران	تمام دیوان او مطبوع و مقبولست بلطافت سلامت دیوان و سپهر
وی بر زبانها نکرده و در تالاب بیکر مرقه یابی و مجلس می این باغی بگفت پای	ای دور و ملایک و عای سر تو
سر نمیت زمانه را بجای سر تو	با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت
شیر دل من باد فدای سر تو	بفرمود تا هزار نیاز ز سرخ در مجلس نیا را و کرد و او در برابرین رباعی دیگر گفت پای
شاه باز تو ملک دین همه با نسق است	وز عدل تو جان ظلم و فتنه رقی است
در عهد تو رافضی و سنی با هم	کردند موافقت که بیکدیگر حق است
داز لطافت شعری این چند بیت بر اسلوب مثنوی مشهور	

عالمی بر فراز منبر گفت	که چو سپید اشود مری نهفت
ریشهای سفید را ز گناه	نخشد ایند بر ریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید	باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود	دست بر ریش زد چو آن بشنود
گفت ما خود درین شماره ایم	در دو گیتی بهیو کار نه ایم

و کمال می در مشاییر است که شعری مقدم میان می انوری بیرون کی بر دیگری
اختلاف داشته اند چنانچه بعضی بسبیل استفسار از بعضی دیگر گفته اند قطعه

ای آن زمین دقار که بر آسمان فصل	آیا خجسته بیکر خوشی به نظر
قومی ز نادان سخن گفت طمیر	ترجیح می مند بر اشعار انور
قومی دیگر برین سخن انکاری کنند	فی الجمله در مقام نزا عند و ادور
وامام هر دی در جواب دی گفته قطعه	
ای سائل سائل فکر درین سوال	معد و نیستی به حقیقت چون بگری
تیمیر را ز بعد مناسب بین دو طوط	پنج احتیاج نیست بین شرح گری
کین معجز است آن سحرین و آن چراغ	آن ماه دین شاره آن گردین پری
دیگر گفته در جواب آن قطعه	
هر مبتدی که بیدار ترجیح می مند	شعر طمیر بر سخن پاک انور
ماند بان گرده که نشناختند باز	اعجاز های موسوی و سحر سامی
نظامی گنجوی رحمه الله علیه و از گنج است و فضایل و کمالات و اظهار شمش	
که احتیاج شرح ندارد و آن قدر لطافت که پنج گنج کرده کسی بدینست بلکه مقدر نوع	
بشرقی و بیرون از آن کتاب شعر ادو کلمه روا کرده اند این غزل از سخنان دیت غزل	
چو بخت من زان رخ گندم گون	که همه شب رخ چون کاهم زان پر خون
دانه گندم او سبیل تبارد بار	کترین خوشه او سبیل و گردون است
من نخوردم بر از و صبر از ان گندم خود	گر بخت است در و چشم همی بیرون
از تر از و می و لطفش چو شکم	گندمی خواهم افزودن که سخن بود و

من چو گندم شده ام از غم اول بزم	این غم در ایکی جو که نظامی چو نیست
کمال صفهائی علیه الرحمة که در اخلاق المعانی لقب کرده اند از بس معانی	
دقیق که در اشعار خود و برج کرده است و هیچکس از شعرا می مقدم و متاخر را آندست و	
که در اداده میالند و دی در دقیق میگویند و عبارت او ویرا از سلا در وانی بدر برده اشعار	
دی بسیار است و دیوان مشهور سلمان ساوجی رحمه الله علیه دی شاعری	
قصص سنگینی بلیغ است در سلا عبارات و وقت استعارات بنظیر افتاده است	
در جواب شاهان قصائد دارد و بعضی از اصل خود بر بعضی برابر ویرا معانی خاصه بسیار	
و بسیار فوق از سوا استادانرا تحفه کمال اسمعیل در اشعار خود و ایراد کرده اند	
چون او را در صورت خود و اسلوب مرغوب واقع گردانید محل طعن ثابت نیست	
قطعه معنی نیک و شاد پاکیزه بدین	که بهر خید در و جامه و گرگون پوشند
کسوت عار بود باز بطلعت او	گر نه در خویش از پیش تما فزون پوشند
هنرست آنکه کس خجسته پیشین ز برش	بدر آرد در و طلسم اکنون پوشند
و در ادو کتاب بنویست جسته خوشی در ان خیلان ملک که که آنرا از چاشنی بیرون	
برده ادگر قافیه کتابی بدیع و طبی لطیف است و غزلیات و نیز بسیار بطبع و مصنوع	
اما چون از چاشنی عشق محبت که مقصود از غزل است آن خالیست طبع	
ارباب وقت بران اقبال ننهند و از جمله مقطعات و سیت اینچیز است قطعه	
کنار حرم لایر کجا توانی کرد	نوا از طبع که سه حوت میان تنی افتاد
غریب من و دوری و فضاغت زن	که خواری از طبع و غنوت از قناعت زن

اگر بغزای تو بگنجد و سہاست	سعادت سرور ویشی قناعت
محمد عصار تبریزی رحمۃ اللہ علیہ دی صاحب کتاب ہر و شیرست و در آنجا لطافت و بیان بسیار بدیع کردہ و اینچند بیت از ان کتابست در صفت بنی معشوق شبنوی	
کشیدہ برگ گل نیرین ز بینی	خط در عین لطف و ناز مین
ید قدرت ستونی بستہ سیمین	برزیر آن دو طاق غیر آگین
میان خرم و گل آن گل اندام	مینبت شوشہ از فقرہ خام
گل زینق و لیکن ناشگفتہ	میان یاسین و لالہ خفتہ
و این قطعه از جملہ سخنان ولایت قطب	
مجو عصار مہر از طبع مردم	کہ گل ہرگز شورستان نخر
و قاف از صورت بانی معنی خلق	چو از صورت ملائک میگردد
یہ عریال فلک بفرق اینہا	قضا جز گرد و غباری نہ یزد
بہر آن را کہ نیکی بیش خرابی	بکینت ہر زمان بہتر تیرد
چو آشک آنرا کہ سازم جای در شہ	اگر دستش بود خوش برزد
شیخ سعدی شیرازی رحمۃ اللہ علیہ نام دی مصلح الدین آوہانا کہ سعدی نسبت بہ وصت و وقوہ متغزلانست و ہرچہ از وی طریق غزل را نور دیدہ سخنان و ہمہ طوالت را مقبول افتاد و یکی از شعر گفتہ و الحق کہ گوہر انصاف قطبہ	
در شغف سہ تن ہمیں برانند	ہر چند کہ لایبے بود

ادھانت و قصیدہ غزل را	فردوسی و انوری و سعدی
خواجہ حافظ شیرازی علیہ الرحمۃ اکثر اشعار او لطیف و مطبوع است و بعضی قریب بسہر صد اعجاز رسیدہ و غزلیات وی نسبت بہ غزلیات دیگران در سہاست و روانی حکم قصاید طہیر دارد و نسبت بہ قصائد دیگران سلیقہ شعر وی نزدیکست بسلیقہ طرازی قمتانی اما در شعر طرازی غیب سیمین بسیار ست بخلاف شعری و چون بر اشعار وی اثر تکلیف ظاہر نیست ایراد ان الغیب لقب کردہ اند خواجہ کمال تجندی علیہ الرحمۃ وی در لطافت سخن و دقت معانی بہر تہایت کہ بیش از ان مقصود نیست اما سبب لغہ در ان شعر ویرا از حد سہاست بیرون بردہ و از جاشنی عشق و محبت خالی ماندہ ایراد مثال اخبار بجر با یکا قافیا و ردیفها غریب کہ سہل متعین است متعین حسن و دلوی اما آنقدر معانی لطیف کہ در اشعار ولایت در اشعار حسن نیست و آنکہ در ذرحن میگویند بنابر بیان متعین تواند بود و در بعضی دیوانہا این فرد وید شدہ است	
کس بر سپر رخ نہ نگرفت مرا	معلوم ہے شود کہ در دہنم
و بعضی از عارفان کہ بہ صحبت شیخ و خواجہ حافظ رسیدہ اند چنین فرمودہ اند کہ صحبت شیخ بہ از شعری و شعر حافظ بہ از صحبت و	
میر خسرو دہلوی علیہ الرحمۃ در شعر متثنی است قصیدہ غزل و شبنوی و زہرہ و ہمہ کمال رسانید متعین خاقانی می کند ہر چند در قصیدہ بوی رسیدہ	

اما غزل را از گذر اندیشه و غزلهای بواسطه معانی آشنا که در باب عشق و محبت
بجای نطق و جد آن خود را دریا بند مقبول همه کس افتاده است خمره نظامی
به از وی کسی جواب نگفته و در آن مثنویها دیگر دارد همه مبلوغ و مصنوع
خواججه حسن و بلوی علیه الرحمه وی را در طریق غزل خاصیت اکثر قافیها
در دیگهای غریب بحرهای خوش آئیده که اصل در شعر خاصه غزل ملائمت اختیار
کرده و لاجرم از اجتماع آنها شعر بر حالتی حاصل آمده است که اگر با وی چسب نظر
آسان نماید یاد گرفتن دشوار است و لهذا اشعار ویراسل ممتنع گفته اند معاصر
نشر بوده است با یکدیگر صحبت داشته اند و بساطت می گویند حسن می گویند
خسر و از راه کرم نپذیرد قطعه آنچه من منب حسن می گویم
نختم چون سخن خسرو نیست سخن انیت که من می گویم
و دیگر خواججه علما و فقیه علیه الرحمه از کرامت شیخ و خانقاه دار بوده است و شعر خود
بر همه دارد آن خانقاه میخواند و استادها صلاح میکرد از اینجا میگفتند که شعر و شعرایی
کرامت خواجو کرمانی او نیز از کرامت علیه الرحمه در تزیین الفاظ و
تجسین عبارات جدید بلیغ دارد و لهذا او را نمونده شعرای خوانند
ناصر علیه الرحمه از شعر او را از انهرست بخاریست در اشعار و معانی تصوف
خواججه عصمت الله علیه الرحمه بخاریست و در غزل خسر و متبع می کنند
و دیگر بساطی هم قند است علیه الرحمه و شعر وی خالی از لطافت نیست اما

از فضائل کتب بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر است
خیالی علیه الرحمه در بعضی از اشعار و معانی از خیالی نیست از حجاب سخنان او این
قطعه ای تیر غمت دل عشاق نشاند خلقی بود مشغول تو غائب ز میان
که متکلف دیرم و که ساکن مسجده یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه
آذری استغفرانی علیه الرحمه از شعرای خراسانست و در اشعار وی
طامات بسیار است و از مطلعهای پسندیده است بیت
باز شب چشم من میدان گر آید ایل اشک آید شبنون سپاه خواب
کاتبی نیشاپور است ویرا معانی خاص بسیار است و در ادای آن معانی
نیز اسلوب خاص دارد اما شعر وی یکدست و هموار نیست — بخشی
شعاری سبزه دار است و در اشعار لطیف است یکدست هموار و عبارات پاکیزه معانی همچو
عاریتی هر و است صاحب کتاب گوی و چوگان و آن نظم نمر است
و این چند بیت از آن کتاب است در صنعت اسب تمثولی
چون گوی سپهر گردستی میدان میدان چو گوی حسی
هر بار که در عرق شدی عرق باران بودی ریمان برق
بگر خیمه آذر از سم او آونجه صرصر از دم او
هر چه که دوید در بر گوی کردند ز سرش سر گوی
هر خط که در بند رفت صد باد صبا بگرد رفت

از کوه چوسیل و رگه ششم و زج چو باد بر گدشت
صاحب و دولتی که زمان مایه وجود او مشرفست هر چند مایه قدر و نظیر
باده و چشمت و ترب بادشاه صفا شوکت و قیاس معنوی از فضل و ادب اهل موسم
و کتب از آن بلند ترست که در این سخن گفتن بکنه و بچودت نظم بوضف
آرد اما چون طر مشرفین بواسطه کسب فیضات تواضع و کسر نفس آن فرود
آمده که خود را در سبک این طایفه منخرط گردانیده است دیگر از حجابی تماشایی از آن
معنی که در از طبقه ایشان دارند و از زمره ایشان شمارند مرتفع است اما انصاف
آنست که جایگزین نام این طایفه باشد وی سر باشد و هرگاه نام این طایفه نویسد
نام او سر و فرزند خاندان این معما باسم مشرفین معنی ازین معنی است معما باسم علی شیر
علی شیر لافا فاضل مشرفان و احوت الفضائل با الفواضل
و با سبک قفت اهل البیت طرا و اوصافه فوق الافاضل
و چون گوهر نامش از آن برتر گزست که هر محل از نظم صحت تواند بود و مقام
شعر شریف آن تواند یافت تخلص اشعارش با پنج ازین معاد دیگر مفهوم می د
نامزد گشته معما باسم نوائی بیت
آنکه نامش در تخلصها نیاید هیچکس بر لب مانده گان از نوائی دان
اگر چه در اینجاست طبیعت و وسعت قابلیت هر دو نوع شعر ترکی و فارسی
بیشتر است اما میل طبعش تیرگی بیشتر است غزلیات آن بان نموده از زیاده و کثرت

و مشنویات که در مقابل حسیه نظامی رحمه الله علیه وقوع یافته بسی هزار بیت
نزدیک همانا که بآن زمان بیشتر از وی و به از وی کسی شعر نگفته است و گوهر نظم
نسبت از انجم اشعار فارسی و سبک قصیده که در جواب قصیده خسر دهلویست که سسی
ست بدویانی ایراد و قصه شمس است بسیار از معانی و خیالات لطیفه طلعتش
آتشین علی که تاج خسر از این پورست مطلع افکری بهر خیال خام بختن در ستر
و این رباعی را در تنبیه قدم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رفته نوشته بودند
انصاف برده امی فلک مینافام تا زین دو کلام خوب تر کرد خرام
خورشید جاناتای از جانب صبح با ماه جهان گرد من از جانب شام
و این نیز رباعی
این نامه نه نامه دافع نیست آرام درون رنج پرور دست
تسکین دل گرم و دوم من نیست یعنی خبر از ماه جهان گرد دست
و این بیت دیگر به تجدید در رفته نوشته به باغی
گرد و خرم میگفت دگوت باشم در در سفرم بحسب مجتوب باشم
در وقت حضور و بهر بیت باشم در غیبت روی دل بسوت باشم
روضة ششم در حکایت چند از بیان حواله نیر بانان که خردمندان
و نکته دانان مثال این وضع کرده اند بحسب غرابت و ندرت

طبیعت این اقبال نماید و بوی بزم و حکم و مصالح آن بکشد
 آن ندیدی که خورده دان لشکر قطعه دارد و تلخ را کست شیرین
 نمایان حیل از تن رنجور بر در رنج و محنت دیرین
 حکایت رویای با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت
 نه نهاد بیانی گذشتند در استوار بود و دیوار پر خار گرد آن گردیدند
 تا بسورانی رسیدند بر رویاه فراخ و بر گرگ تنگ رویاه آسان درآمد
 و گرگ بزمعت فراوان انگور پدیدند و سیاه باز گارنگ یافتند رویاه زیر
 بود حال بیرون رفتن را ملا خط نمود و گرگ غافل خند آنکه توانست بخورد
 ناگاه باغبان آگاه شد چو بی برداشت و روی بایشان نهاد رویاه
 باریک میان زود از سوراخ بدر رفت و گرگ بزرگ شکم در اینجا محکم بایستاد
 بوی رسید چو بدستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوشت
 دریده و پشم کنده از آن تنگنا بیرون رفت قطعه
 زور مندی مکن ای خواجهدار کاخ کار ز یون خواهی رفت
 فرست کرد بی نعمت و ناز زان بنیدیش که چون خواهی رفت
 حکایت کردی ز هر مفرت و دیش تیر و کیش غرمت سفر کرد ناگاه بر
 آتی رسید خشک فرو مانده پای رفتن و نه رای باز گشتن سنگ پستی یعنی
 را از وی مشاهده کرد و بر تو رحم نمود و بر پشت خودش سوار کرد و نمود در آب

انداخت و شنا کنان رو بجنب دیگر نهاد و دوران اثنا و از بگوش نشست
 رسید و کز دم چیزی بر پشت وی می زدند پرسید که آنچه آواز است جواب
 داد که این آواز نیش منست بر پشت تو هر چند میدانم که بران کار گرتی آید
 اما عادت خود را نمیتوانم گذاشت چنانچه گفته اند **فرد**
 نیش عقرب نه از پی کین است مقتضای طبیعتش انیت
 شک پشت با خود گفت که هیچ به ازین نیست که این بدتر است را ازین خوی
 برانم و نیکوتر از آسایش خلاصی هم تاب و نیست ویرامی بر بود گویا که مگر بود
 هر عوانیکه دیرین برنگه شر و فساد نماز صد حیل بهر خط از و ساز و دست
 به از ان نیست که در هیچ قضا غوطه نمی وی ز بند خلقی خود خلق از و باز میزند
 حکایت خوش خد سال در دکان خواهد بقال بود از لعلها خشک و با تر میوزند و خوا
 بقال آنرا میداد و اعراض میکرد از مکافات و اعراض میمود و تار و کجک آنکه گفته اند
 سفله دون را چو گرد و معد سیر بر نه اران شور شر گرد و دیر
 حرص بران داشت که میان خواهد برید و از سنج و سفید هر چه بود بجان خود کشید
 خواهد بوقت حاجت مست به میان برد چون کیسه فیلان تنی یافت چون معده
 گرسنگان عالی داشت که اینکار شوشت گریه از کین و او گرفت رشته در آغوش
 او بست و بگذشت تا بسورانی خود رفت و باندازه رشته غور آنرا بست و بنال
 آنرا گرفت که آنرا بسورانی بکند خیال کرد چون بجانده و رسید خانه دید چون دکان

صرافان سرخ و سفید برهم ریخته و دنیا را درم با هم آینه حق خود بیرون آوردند
تصرف نمود و موش را بیاورد و دو نیکو کال گر به سیر و تاجرای خود دید آنچه دید
و مکافات تاق شناسی خود کشید آنچه کشید قطعه

گر شور و شری هست حریفان جهان	خرم دل قانع که ز هر سوره سر است
در غرق قناعت همه روح آمد و راحت	در حرص فرخ نیست اگر دوشتری

حکایت روباهی بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقب بر چپ و راست نهاده
تا گاه از دور سیاهی پیداشت چون نزدیک رسید دید که یکی درنده گرگ با سگی
بزرگ بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراهی آیند نه آنرا از
آنها هم فریبی و نه این را و غنچه آسبی روباه پیش روید و سلام کرد و وظیفه احترام
بجا آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین بمر تاز به بدل شد و دشمنی قدیم بدو
جدید عوض بسته اما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این
امنیت چیست سگ گفت امنیت با دشمنی تباست اما دشمنی گرگ و تبا
مستغنی از تباست و سبب دشمنی من با او آنکه دیر و زین گرگ که امر و زور و
رفاقت وی دست داده بر من ماحول کرد و یک بره بر بود و من چنانکه عادت من
بود در تنگای دویدم تا آن بره از دست نام بوی رسیدم چون باز آمدم شبان
چو بستی کشید و میوه برنجانید من نیز را به دوستی از وی بستم و دشمنی قدیم بستم قطعه
دشمن دوست شوز انسان که هرگز
به تن دشمنی بخراشدت پوست

مکن سیاه و چندین دشمنی ساز
اگر بر رخ تو باد دشمن شود و دست
حکایت یکی روباه را گفت که پیش تو انی صدم بتانی و پیغام بگانی
ده رسانی گفت و الله اگر چه مرد فراوانست اما درین معامله خطره جا قطع
از سقله نیل مکرست امید داشتن
کشتی بموج لجه جان فلک نیست
پیش عد و زبون شدن از بهر جاهل
خود را بوطه خطر جان فلک نیست
حکایت استری در صحرا چو امیکرد از خار و خاشاک آن صحرا غدا بنخور و بخار
رسید چون لطف محبوبان هم چون رو خوابان تازه و خرم گردن آرد و از
تا از آن بهره گیر دید که در میان آن افنی طلقه کرده و سر را با دم فراهم آورد
باز پس گشت و از آرزوی خود در گذشت خارین پنداشت که آخر از او
از خرمستان اوست احتیاجی از تیزی دندان و دشته آنرا دست گفت
و هم من ازین مهمان پوشیده آن از زمین بان آشکار و ترس من از خرم دندان
مارست نه از خرم مکان خارا اگر نه این همان بود منیر با یک لقمه کروی
قطعه گرازیتم تیرسد که نمیشد
ز خبث نفس از پیشم استخوان
کسیکه پانهد در میان کستر
مقررت که از آتش نهان تیرسد
حکایت سگی از بهر طبعی به بره برور دروازه شهر رسید ایستاد و به که قرض
گردان گردان از شهر بیرون آمد و کوچه را نهاد سگ دنبال وی می شد
و آواز داد که ای تن تو شای ای آرد و دل آرام جانم کجا کرده و در

بچه جا آورده گفت درین بیابان با جمعی از سرنگان از گرگان و پلنگان آشنائی دارم احرام زیارت ایشان بسته ام سگ گفت مرا ترسان اگر کام ننگ و دهبان شیر و پلنگ در کوه من قضای تو ام و از تو جدا شدنی نه ام قطعه

آتم که بسم غولش هرگز	خالی نشوم ز آرزویت
گر دهبان همه گیر	ساکن نشوم ز جبت و جوت
آنانکه جز بنیان نبود زنده جان	دارند رو بجدست دوان بران
گرفی امثل ز دست کی صیدت خاوند	همچون سگ سحر روز از قفانان

حکایت پنج پایک گفتند چرا شکل کنی پیکر ان افتادی و پای در میدان کج روی نهادی گفت از ما تجربه برداشتم که بان است رو و دستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از خم ستم دم بریده قطعه

هر جای پری بصورت خود گرد و گداز	اورا چون جان کشند در آغوش خویش
هر جای شکل است بر آید لبان	سگین دلاان دور زند شکر و سبک

حکایت غوک از جفت خود جدا مانده بود و محنت بی حقیقتش بر کنار دریا نشانده هر سو نظری انداخت ناگهان مثنوی

ما سه در میان آن آب	همچو آب روان و آن لباب
یا چون مقرر اض در سبک سیم	اطلس سطح آب و بدو نیم
استایل جنبش از چپ و راست	یا چون روشن بلال از کم و کاست

چون غوک و رابیدیه خاطرش صحبت می کشید قهقهه بی حقی در میان آورد و از دی طلب صاحب کرد بای گفت مصاحب مناسبت در پیست و مصفا تا مناسبت صحبت اما شایست است مرا با تو چه مناسبت با چون تو صحبت مراد فقر دریا و ترا منزل بر کنار ساحل مراد بان غاموش تر از زبان پرخروش ترا قبح لقا سپر بلا هر که شکل ترا بیند نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن منظر سر میایه خون و خطر هر که ببال من دیده افروز چشم طمع روصال من آوید و مرغان آسمان هوا من مانده و دوحش صحرادر سودا من انده صیادان گاه چون ام در جبت جوی با هزار دیده و گاه چون شست از بار آردو من لشت خمیده و این بگفت راه فقر دریا بردشت و غوک اتنها بر ساحل گذشت قطعه

یا کسی بنشین که باشد با تو در کو هر کی	رشته پیوند صحبت اتحاد گوهر است
جنس با ما جنس گیر و قیاس حق شناس	آن لبان آب و غن آن چون شیر شکر است

حکایت کبوتر گفتند چو نت که از دویچه بیش نیاری چون مرغ خانگی بر بیشتر از آن قدرت ناری گفت بچه کبوتر غذا از حوصله مادر و پدر میخورد و چو نه مرغ خانگی از غله بر سر را بگذارد از یک صله غذای دویچه بیش نتوان داد و از نیم غله در روز که هزار چو نه را در روزی توان کشاد قطعه

خواب که شوی حلال رو	همچو آن مکن عیال بسیار
دانی که درین سراچه تنگ	حاصل نشود حلال بسیار

حکایت کجشکی خانه موروثی بازپردخت و در فوج آشیان لک لکی خانه ساخت گفتند ترا چه مناسبت با جبه چنین حقیری با جانور بدین بزرگی هم باشی خود را در محل اقامت منزل تقامت همپایه دار گفت من اینقدر نیز بداهم امانت خود را در این بیتی نام در همپایگی من ماکوست که چون سیرال بچگان آدم و بخون جگر پر درم ناگاه بر خانه من زد و بچگان مرا قوت خود سازد و ال ازو اگر بخیم ام و در دهنش است این بزرگ و یخته امید میدارم که دهنش و بستاید چنانچه هر سال بچگان مرا و قوت خود میسازد و سال و را و بچگان مرا قوت و گرداند قطعه

چور و باه در بیشه شیر باشد	شود این از زخم و زچنگ گان
زبیرا و خردان امان یابد آنکس	که گیرد وطن در دیار بزرگان

حکایت سگی را گفتند سبب چیست که در هر خانه که باشی گداگرد آسخانه نتواند گذشت گفت من از حرص طمع دورم و بی طمعی و قناعت مشهور از خوانی به تنگانی قلن ام و از بریانی بخشاک استخوانی خرسد اما گداخته حرص طمع مدعی جوع و منکر شمع نان یک هفته اش امان زبانش طلب نان کشینه جبنان غذا دوروزه اش لاشپ و عصا در ویزه اش دشت قناعت از حرص طمع دورست و قلن از حرص طمع نفور قطع

در هر دلیکه غرق قناعت نهاد پای	از هر چه بود حرص طمع اوست
هر جا که حرص کرد قناعت متاع خوشتر	باز از حرص و معر که آرزو شکست

حکایت روباه بچه یامادر خود گفت مرا حیل به سوز که چون کشاکش سگ در خانه خود را از آن نام گفت اگر حیل فدا و اما بهتر است که خانه پیشینی نه و ترا بنیاد نه و ترا حیل

قطعه حیل تو ختم شود سفل آن از حیل	که در خصومت و مکر و حیل ساز کنی
هزار حیل تو آن سخت و زبده آن به	که هم ز صلح و هم از جنگش آفر کنی

حکایت سحر زنبوری بر کس عمل و آورد تا ویرا طبعه خود سازد و باری بر آید با وجود اینهمه شد عمل مرا چه محل که آنرا بگذاری بمن غمت آری نبوغ گفت اگر آن شدت تو شد را کافی اگر آن عمل است تو سر چشیده آنی قطعه

ای خوش آمد و حقیقت که پیغام سلام	رویتا بد لبوس مانده اصل رود
اصل چون رو نماید ز پسین و فرغ	فرغ را باز گذارد بسوا اصل رود

حکایت موری دیدند زور مندی کمر بسته و ملخی زاده برابر بر خود بر دشت به تعب گفتند این را به بینید که با این توانی باری را بین گرانی چون کشید مور چون این سخن بشنید خجسته دید و گفت مردان بار را به نیروی هست و بازوی جمیست کشیده اند نه بقوت تن و صحت بدن قطعه

باریکه آسمان و زمین هر کشد از آن	مشکل توان بیاوریم جان کشید
هست قوی کن از مدد در هر دو آن عشق	کان بار را بقوت همت توان کشید

حکایت انتری ماهر خود را بر یکا نشان صحرامی چرید موش کورید و ویرا بی خداوند دید حشمتش آن دشت که ماهش گرفت بخانه خود روان شد شتر نیز

از آنجا که فطرت او مقصود بر انقیاد است جبلت و محبوبان عدم مخالفت و عدا
با او موافقت کرد چون بخانه او رسید سوراخ دید بجايت تنگ گفت ای
مخال اندیش اینچه بود که کردی نه تو چنین تنگ و جسته من چنین گنه خانه تو ازین گنه
خواهد شد و نه جسته من ازین تنگ تر میان من و تو چو صیحت گیر دو محالست چو صیحت پذیر
قطعه چون رگواره جل زینیا که می نیم ترا در قفا از بار حرص و آزار شتر و ارباب
بارها خوش را چیزی سبک کن آن نیست آنگنای مرگ آنگنایش آن بارها
حکایت میشتی از جوی بحیث دنیوی بالا افتاد و بر بختید که عورت ترادیدیم
میش روی باز پس که گفت ای بی انصاف من سالها برهنه دیدم هرگز نپوشیدیم
طعن نه پس دیدم تو پس از عمری که مرا یکبار چنین دیده چه در سر زلفش پیچیده شدی
چون پیشه با هزاران عیب و عار روز و شب در خلق عالم آشکار
بینداند که عیب از صاحب کم بر نیار و جز بر طعن و لعن دم
آن عیب این شود یکسر بان دین بزرگان سیالایدان
حکایت گاوی بر گله خود سالار بود و در میان گاوان بقوت مژگان
چون گرگ رو بایشان آورد آفت و بزم مژگان زایشان در کردی ناگاه
دست عاده بروی شکست آورد و سرون ویرا آفتی رسید بعد از آن چون
آورد آبگیر در پناه گاوان دیگر خریدی سبب آنرا سوال کردند در جواب
زان روز که از سرون خود ماندم شد معرکه دلاوری برین

دیرین شایسته که در روز نبرد ضربت بود از حربه و دعوی از مرد
حکایت اشتری و دراز گوش همراه سیر فتند بکنار جوی بزرگ رسیدند اولاً
اشتر و آید چون بمیان جوی رسید آب تا شکم دی بود دراز گوش را بنحو آنکه آب
تا شکم پیش گشت راست میگوئی اما شکم با شکم تو ندارد و دراز گوش تو پیش گشت از من
قطعه ای برادر از تو بهتر بکشت است تا آنکه هستی یکسر موخوش را افزون منه
گرفزون از قدر تو نبشاند تا بخردی قدر خود بشناس از حد خود بیرون منه
حکایت طاووس زانغی در صحن باغی فراهم رسیدند عیب هر یکدیگر دیدند طاووس
بازانغ گفت این زده سرخ که در پا تست لایق طلسم ز کشت و دیبا می نقش
منست بهمانا در آنوقت که از شب تاریک عدم بر روز روشن وجود آمدیم
پوشیدن موزة غلط کردم من موزة کهنیت را ترا پوشیدم و تو موزة ابدیم سرخ را
زبانغ گفت حال بر خطرات است اگر خطائی رفته در پوششهای یکدیگر رفته است
بانی خلقتا تو سوسا موه نیست غلامان آید دگی تو سر از گریبان من زو
و من سر از گریبان تو در آن یکی کشت بهر یک قبه فرو برده بود و آن مجادله
مکالمه میشوند سر بر آورد که ای یاران عزیز و دوستان با تمیز مجادله حاصل را
بگذارید ازین مقام باطل دست بردارید خدای تعالی همه چیز را یک کس نهاده است
همه اوقات در کف یک کس نهاده هیچکس نیست که در این خاصیتی نهاده است که دیگر از آن
دور و منفعت نهاده است که دیگر از آن نهاده هر کس بداند حق خورشید باید بود بیافته خوشترند

برون حسد از حال کسان طبع زخردیت | قطعه زنهار که از طور خرد و در نباشی
 از خلق طبع همچو حسد مایه زخمت | بگسل طبع از خلق که رنجور نباشی
 حکایت رو بای بیگ کفاری گرفتار شد کفاردندان طبع و وی محکم
 کرد رویاه فریاد بر آورد که ای شیر بیشه زور مندی واک پلنگ قله سر بلندی
 عجز و شکستگی من بجهت من شتی بستم و استخوانم شکال این شکال از پا جهان
 من بکشی از خوردن من چه خیزد و در آردن من چه آید و هر چه از من قبول
 سخن گفت و در گرفت و گفت یاد از ان حق که مرا برست که از من روی
 میاشرت کردی بر آوردم و چند بار متعاقب با تو میاشرت کردم کفارت چون
 این گفتار شنید آتش غیرت در و جوشید و بان بکشد که آنچه سخن مبوده است
 و این اقو که دور کجا بوده و در و بان کشت و بان از رویا و دیگر نر نهادن بان باغی
 بقول خوش نیابی زخیم رمانی | بان بود که زبانه را بنا خوشی بکشی
 چو قفل خانگی با هتگی کشاده نگردد | پی شکستن آن به که سوی سنگ گانی
 حکایت شغالی خروسی را در خواب سحر گرفت فریاد برخواست که من مونس
 بیدارم و سوزن شب نده داران از کشتن من بر نیز خون طریقه تیغ تعدی مزه
 شعر چایم و چای مارا ستیزی | که خواهی به گنه خورم بر نیری
 شغال گفت من در کشتن تو چنان کجیت نیتیم که هیچ وجه از ان باز ایستم
 و خود را ازین اختیار نیز احتم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواهی بکفر

پنجه جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه ترا طعمه گردانم قطعه
 خرتبه بر خرد از سر خود و در کن | اگر شریری تبوان شور و شمری گیر پیش
 به تضرع میسر راه خلاصی که بان | او بدش گر گذرانی تیری گیر پیش
 در دل چنان می گذشت و در خاطر چنان می گشت که این نامه برودی باختر
 نه انجامد و خامه در طی مقاصد آن حالیا از جنبش نیار آمد اما چون آئینه طبع
 گویند رنگ ملاکت گرفت بصیقل صدق زخمت نده حقایق پدید بر بنقیده احتقار رفت
 قطعه بسط کن جامیاب با سخن | که از ان خوبتر بساطی نیست
 لیک خامش نشین دوم در کش | طبع را گردان تشاطی نیست
 نیست کافی نشاط طبع تو نیز | اگر از سامع انبساطی نیست
 و هر چه تقو لنظم گذشته و بناطی نسوبت ترا ده طبع محرر این ساله و نتیجه فکر مقررین
 ریاعی جای هر جا که نامه انشا است | از گفته کس بجاریت هیچ نحو است
 آنرا که ز صانع خود دکان پر کالاست | دلانی کالای کسانان نه منراست
 امید بکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر خلی مطلع شود بدیل عفو و
 انماض پوشند و در افشای هذیان اعراض و انماض نکوشند قطعه
 چون به بینی ز آشنای عیبی | اگر به بیگانگان نگوئی به
 زانکه در کیش آخر اندیشان | عیب پوشی ز عیب جوئی به
 قطعه در تیارخ کتاب و قطع اطاب و طی اسباب قطعه

نگ و پوی خامه درین طرفه تا	که جامی برو کرد طبع آزمائی
بوقتی شد آخر که تارخ بجزش	شود نه صد ارشت بر و فزائی

والمستحول من الله ذي الجلال والاكرام نبيل الهمام والفوز الحسن
الاحتياض والصلوة والسلام على سيدنا محمد وآله العظام واصحابه الكرام

خاتمه الطبع از جناب مولانا محمد حامد علیخان صاحب
شاه آبادی محافظه عمده تصحیح مطبع منشی نول کشور کانپور

سپاس بقیاس محمد لا تعداد مرآت بجزایر اسرود که بهار شربت جنت بونی از گلستان
قدرت اوست و خیابان ششجنت کوی از بوستان حکمت او جل جلاله
غرضانه و عم نواله و سبحانه تعالی ما عظم شانه سه هر گیها سیکه بزمین روید
و صده لاشه یک که گوید و لغت بی پایان و درود فراوان آن منرا و
رسالت از مبد و منراست که از فرش خاک تا مرکز افلاک از سکت سماک با قرار
نبوتش بر صداست سه نبی که بر نشان صراط رسیدند گشتگان صراط
بمنطوق سه یا صاحب الجلال و سید البشر من و جبک المیر نقد نور القدر و المکرم الشان
که کان مقه بعد از خدا بزرگ تویی قصه مخفیه وجود با جودش باعث تخلیق ارض و سما
سه شفیع الوریس لانبیاست جناب محمد حبیب است صلی الله علیه و آله و سلم
اصحابه الهی یوم الترمین صلوٰۃ الله سلا علی اهل بیته عتره و از واجبه و زیاده و علیهم السلام

اما بعد گوشت شنوا ارباب هنر را فرود جانفرا و دیده نیبای اهل بصیرت نوید
افزایا که درین زمان فرخی تو امان مبارک آدان فرخنده حیان کتاب
لا جواب مستطاب بری از مدحت و اوصاف جواب گلستان مسیحی بهارستان
مصنفه گل سبزه بوستان رنگین کلامی علامه فحاشی مستند الکمل مقصد
مصدوق منطوق سه چونوبت سخن را بجای رسید نظام سخن را تمامی
افزایش مولانا عبد الرحمن جامی قدس سرهستانی که دیده اهل نظر را زوید
وسینه ارباب هنر را سرور می بخشد الحق کتابیت مانند امان لاله رضا
گلگون قیام بر یار رنگین ساله است بزرگ گریبان سمنویان مازنین نکست آیین
و قش را اگر ورق گل خوانم و راست سطرش را اگر زلف سنبلی نام بجای ازین سبق
چند بار در مطبع عالم مرجع فیض منبع کوکب بهر بختیاری نجم برج کامکاری حیدر
یکتای روزگار شهیره امصار و دیار منشی نول کشور صاحب بی آئی
ای واقع لکنو که تصنیفا او استادان قدیم را اعتبار رواج بخشید و منت
که در حقیقت نام خفگان خاک رازنده گردست برگردن جان شان چو چنانچه لکها
کتاب نام و نشانش خبر در علم خدا نبود بهم ساینده بصرف زر کثیر و خطیر از طبع
آراسته و مدرسه جهانرا مانند سینه باب علم و هنر پیراسته قالب طبع در پر کشید اسرار
بخط ستودنی و تقطیع دیدنی این اعجوبه روزگار بعد حسن و خوبی بهاران خوش اسرار
در مطبع منشی نول کشور واقع بلده کانپور صانه الله عن شهره الهی



بسرپرستی در یاد دل سبحان عطا کان سخا حاجت روا کند گمان او چو
 همت موج بحر نهمت شمع شبستان و بجزئی گل گلستان خوشنوی قدر دان
 باذل و فرزانه بهر پهلوی سخن مضمون گمانه مجمع اخلاق ممدوح الا فاق
 جوان نخت بلند اقبال مهر سپهر غرت و اجلال برگزیده روزگار عالمین باب
 معنی القاب منشی پر اک نراین صاحب رای بهادری مالک مطبع او و ده خیار
 لا دال شمس اقبال هم لامعه و غراجل هم باقیه به تصحیح تمام و منقح مالا کلام
 بهماه و سیمبر ۱۳۰۲ بار سوم علیه طبع در بر کشید حق تعالی تا قیام ملک
 مطبع و ابالیانش و خدمتگزارانش و ملازمان و بنجیده کارانش مست
 دارد و مانند تمام کتاب در اطراف و جوانب عالم بلند آوازه کند
 بالنوان و الصاد و بجاه البنی و آل الامجاد و اصحابه الا و تا و
 این دعا از من از جمله جهان آیین باد

تاریخ طبع از مؤرخ کامل منشی بگواند یال صاحب عاقل اینجست مطبع

بلغ نکته منشی است پرآبین بهارستان	که بر رنگ حکایات لطیفش شد جهان نقیون
از گلشن گل تاریخ سال عیوی عاقل	رفتم کردم به دلکش بهار گلشن مضمون

از مشهور سخن بیان مولانا محمد حامد علیخان صاحب مد فسر علمه منصح

بهارستان چو شد مطبوع حامد	که از تصنیف عالیشان جامی است
نوشتم مصدعه تاریخ طبعش	عجب ز بهار بهارستان جامی است

